

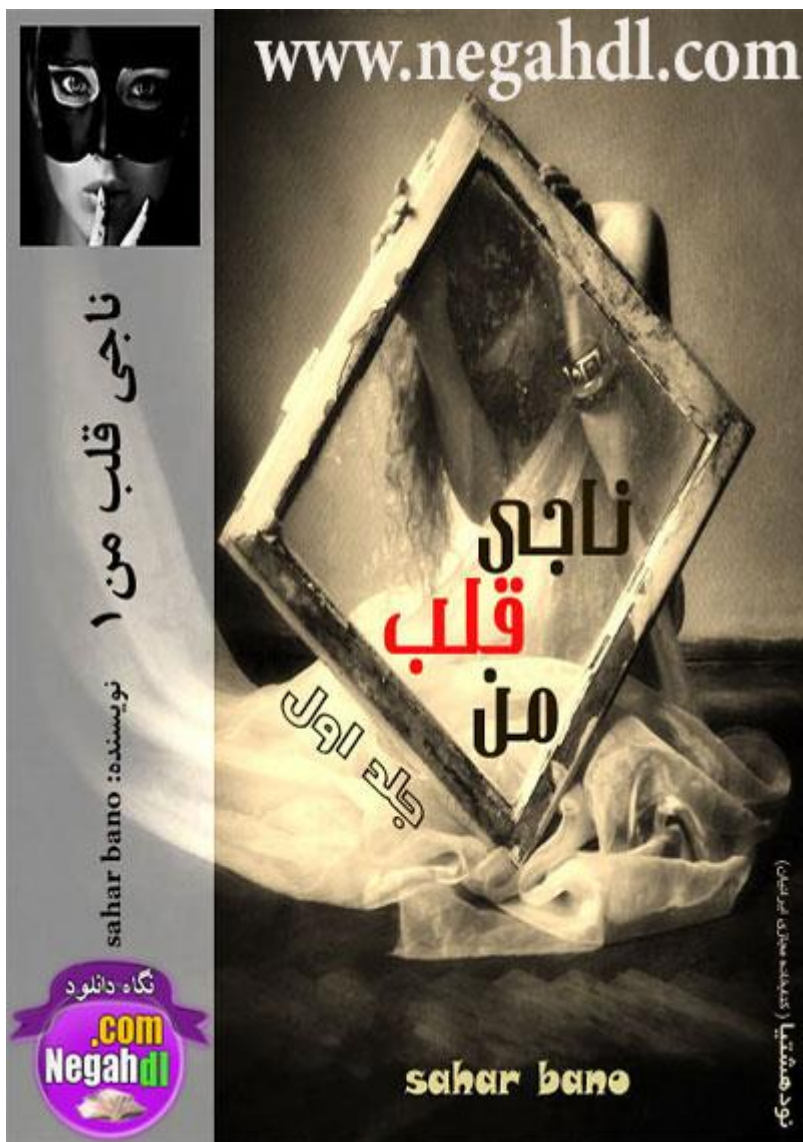
ناجی قلب من | sahar bano کاربر انجمن نودهشتیا

نام رمان:

ناجی قلب من

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان



کتاب دو جلدی هست!

مقدمه:

نفس های تو برایم تازگی دارد

دستانت گرمای دیگری دارد

دیگر مثل سابق نیستی

چشمانت برق میزنند

و لب هایت میخندند

شاید یک رویاست که تو عاشقم شدی!

با صدای رویا سرشو از روی میز بلند کرد.

—سلام خانوم خواب آلو!! ببینم درس خوندی؟

دستی روی چشماش کشید و با صدای گرفته ای گفت: "سلام .مگه امتحان داریم؟"

—دکی حالت خوبه؟ امتحان نیم ترم تاریخ داریم.

سرشو دوباره روی میز گذاشت .

—جون مادرت اول صبحی شوخی نکن!

— وا چه شوخی ای دارم آخه؟

ناله وار گفت: "ولم کن رویا ! یه کاریش میکنم!"

اخم های رویا درهم رفت و کنار هستی روی نیمکت نشست. دستشو روی شونه ی هستی گذاشت

و با بهت گفت: "چیزی شده هستی؟ ببینمت..گریه کردی؟"

—چیزی نیست از بی خوابیه.

—پاشو ببینم چی شده؟

با خستگی سرشو بلند کرد و گفت: "دعوا کردیم."

پوفی کشید .

—بازم؟

سرشو تکنون داد و خیره به میز گفت: "نه فقط با مامانم با اون بیچاره ی از خدا بی خبرم دعوا کردم."

-آخر این رفتارات برات دردسر میشه . دیگه اون چه گناهی کرده؟ یه کم خودتو کنترل کن.

- میدونم. تقصیر خودمه امروز بهش زنگ میزنم.

- آفرین دختر خوب . مطمئن باش درکت میکنه.

لبخند محوی زد .

-آره میدونم.

نگاهشو از رویا گرفت و دستشو تو جیبش فرو کرد. گوشه ی رو آروم درآورد و بین کتاباش قایم کرد . رویا نیم نگاهی بهش کرد و بعد با لبخند مشغول درس خوندنش شد. با تردید شروع به تایپ میکنه: "سلام صبح بخیر عزیزم!" کمی مکث میکنه و بعد پیام رو میفرسته . صدای تق تق کفش های معلم از راهرو می اومد. گوشه ی رو توی جیبش انداخت و از جایش بلند شد و رو نیمکت عقبی کنار پانیز نشست. معلم دینی با چهره ای خواب آلود سلام سرسری میکنه و بعد از حضور غیاب شروع به درس دادن میکنه. آروم دستشو توی جیبش میبره و نگاهی به گوشیش می اندازه . عصبی میشه و با حرکات تند انگشتانش شروع به تایپ میکنه و هر از گاهی نگاهی به معلم میندازه.

"دیشب با مامانم دعوا شده بود نباید عصبانیتمو سر تو خالی میکردم ."

انگشتانش روی میز ضرب میگیره و نگاهش از روی صفحه ی گوشه کنار نمیره دوباره پیام میفرسته.

"قهری ایمان؟"

باز هم جواب نمیده.

"ایمان؟ جان هستی جواب بده. ببخشید دیگه."

نا امیدانه نگاهی به صفحه ی گوشه ی می اندازه و بعد با کسلی گوشیه ته کیفش پرت میکنه و سعی میکنه چیزی از حرفای معلم سر در بیاره.

-رسول خدا (ص) آیات قرآن کریم رو به طور کامل از فرشته ی وحی دریافت میکرد و بدون کم و کاستی به مردم میرسوند....

دستشو زیر چونه اش میزاره و به معلم خیره میشه به سختی جلوی بسته شدن چشماشو میگیره و به حرفای معلم گوش میده .

دو زنگ گذشته بود و هستی با خستگی تمام زمان رو میگذروند . بچه ها مشغول امتحان تاریخ بودن و اون توی کلاس تنها نشسته بود و گوشی رو خاموش و روشن میکرد. با حالت عصبی لبشو می جوید. در کلاس باز شد و پانیز پرید تو . هستی که تقریباً سخته کرده بود به پانیز خیره شد و لب باز کرد تا فحش جون داری بهش بده اما پانیز از خنده منفجر شد و بریده بریده گفت: "نگاه ...کن...قیافشو...!!"

پوفی کشید و نگاهی به گوشی انداخت با دیدن یک پیام سیخ نشست و پانیز هم طرفش اومد.

"سلام صبح تو هم بخیر خانومی. شرمنده سرکارم متوجه پیامت نشدم!"

بی اراده لبخند روی لب هاش میشینه و برقی تو چشماش میزنه . پانیز که سرش تو گوشی هستی بود و پیامو خونده بود گفت: "به به باز اس دادنا تون شروع شد؟"

لبخندی زد و در جواب ایمان تنها نوشت: "دلم برات تنگه"

پانیز محکم زد تو سرشو گفت: "اینا چیه مینویسی واسه پسر مردم؟"

درحالی که سرشو میمالید گفت: "چرا میزنی خب؟ حرف بدی نزدم که. اصلاً بگو ببینم چرا اینجوری اومدی تو کلاس زهره ام ترکید . نمیگی بچه ام میفته؟"

بلند زد زیر خنده و گفت: "مگه تو بچه هم داری؟؟"

چشم غره ی شیرینی براش رفت و گفت: "نخیر اصطلاح بود فقط."

-آهان از اون لحاظ.

دستشو کوبید به هم و گوشی رو از تو دست هستی قاپید با شیطننت گفت: "جواب داد. واووو ببین چی گفته.!"

با خنده گوشی رو گرفت و نگاهی به پیام کرد .

-خب بابا مگه چی گفته بدبخت ؟

- اهم!

با دیدن قیافه ی پانیز سریع گوشی رو توی جیبش انداخت و گفت: "امتحانو خوب دادی؟"

-آره تو چرا سفید دادی؟

- خب نخونده بودم چی مینوشتیم؟

- حالا یه چیزی از خودت در می آوردی باز بهتر بود.

چشم غره ای نثارش کرد و به بچه ها نگاه کرد که وارد کلاس شدند و با هم حرف میزدند. خم شد

در گوش پانیز و گفت: "عاشق این شنوایی تم از چند فرسخی هم میفهمی یکی داره میاد."

ژست خنده داری گرفت و گفت: "ما اینیم دیگه."

-خب بابا چقدم به خودش میگیره.

- میگما خر نشی بری سر قرار!

- چرا؟

- چرا و درد راه به راه میری باهاش قرار میزاری نمیگی مامانت بویی ببره خاک عالم تو سرت

میشه؟ اگه فقط یه بار تعقیبت کنه.. یا یه بار گوشیتو چک کنه ...

نگاه هستی پر از استرس شد.

-میگی چی کار کنم؟.. بهش عادت کردم اگه نبینمش ... نمیتونم پانیز...

-ای خدا از دست تو ... اصلا بگو ببینم برات مهم هست داری چه بلایی سر خودت میاری؟ یه نگاه

به خودت کردی؟ میفهمی داری با آینده ات بازی میکنی؟ همش داری امتحاناتو خراب میکنی...

اخمی کرد و گفت: "آینده ی من تو یک کلمه خلاصه میشه ..ایمان...همین."

-عشق کورت کرده خانوم. فکر کردی اونم براش مهم نیست یه زن تحصیل کرده بگیره؟

- خب معلومه.

- پس زر زیادی نزن.

با ناراحتی نگاهش کرد و روی نیمکت نشست.

-ولی من فردا میرم.

- صلاح خویش خسروان داند. خود دانی!

با کلافگی دوباره قدم رو رفت و نگاهی به ساعتش انداخت. صدای لاستیک های ماشینی که کنار پاش ترمز کردند اونو برگردوند

ایمان سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت: "پیر بالا خانومی!"

لبخندی روی لب هاش میشینه و سوار دویست و شیش نوک مدادی میشه . به طرف ایمان میچرخه و معترضانه میگه: "میخواستی یک ساعت دیگه بیای خسته شدم از بس این کوچه رو بالا پایین رفتم . نمیگی خسته میشم کار دارم زندگی دارم؟"

همراه با لبخند آشکارش دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا می آره و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: "خب خب تسلیم شدم . ببخشید ترافیک بود."

چشماشو ریز کرد و دقیق ایمانو رو انداز کرد. تی شرت سفید سورمه ای رنگی پوشیده بود که تضاد خاصی با رنگ پوست برنزه اش داشت . نگاهش رو بالا تر آورد و روی صورتش زوم کرد باز هم چشم های عسلیش اونو مسحور میکرد.

-اگه اسکن گرفتنت تموم شد سلام.

لبخندی زد و بدون گرفتن نگاهش گفت: "سلام."

نگاهش رنگ عشق گرفت که هستی سرشو پایین میندازه و لبخند میزنه. ایمان هم با لبخند نگاهش میکنه و با دستش در داشبورد رو باز میکنه و یک جعبه ی کادو پیچ بنفش رنگ بیرون میاره و تو دست هستی میزاره هستی که غافلگیر شده بود سرشو بلند میکنه و با جیغ میگه: "این مال منه؟"

ایمان سرشو تگون مید و لبخند محوی میزنه و به حرکات هستی نگاه میکنه که با سرسختی میخواست کادو رو باز کنه اما موفق نمیشد. بی اراده لبخندش پر رنگ تر شد و قهقهه اش بلند شد هستی دست از تلاش برداشت و مایوس به اون نگاه کرد. با حالتی معصومانه جعبه رو به طرفش گرفت و گفت: "برام بازش میکنی؟"

ایمان سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره و جعبه رو از دستش گرفت.

-اگه انقدر هول بازی درنیاری میتونی بازش کنی!

گوشه ی روبان رو کشید و گفت: "به همین راحتی"

چشم غره ی شیرینی رفت و جعبه رو از دستش گرفت و در اونو باز کرد. چشماش مات مونده بود و قدرت هیچ کاری رو نداشت. ایمان دستشو جلو برد و گردنبند رو به آرومی درآورد و مقابل چشم های مبهوت هستی نگه داشت. گردنبندی که از چوب ساخته شده بود قلبی که یک طرفش نام ایمان و طرف دیگرش نام هستی مثبت کاری شده بود. ایمان لبخندی زد و روسری هستی رو کنار زد و گردنبند رو به گردن ظریف هستی آویزان کرد. نفس عمیقی کشید و با لبخند رضایت بخشی به صدلش تکیه داد. نگاه پر از عشق ایمان با نگاه مهربون هستی گره خورد.

-خودم درستش کردم.

- خیلی قشنگه ایمان..واقعا ممنونم...

لبخندش کم رنگ شد و نگاهش رو از هستی گرفت. زمزمه کرد: "قابل تو رو نداره."

هستی زبانش را روی لب هایش کشید و خواست چیزی بگه که نگاهش به ساعت ماشین افتاد و هینی گفت و چادرشو روی سرش انداخت. ایمان که با این حالات هستی آشنا بود نگاه مغمومی به هستی انداخت و گفت: "باید بری؟"

سرشو تگون داد و دستشو گذاشت روی دستگیره.

-بازم ممنون کاری نداری؟

- نه فقط ..فقط کی به مادرت میگی؟

موجی از استرس هستی رو گرفت.

-نمیدونم هنوز فرصتش پیش نیومده...من دیگه باید برم.

آهی کشید و گفت: "باشه برو مواظب خودت باش."

از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند به طرف پیاده رو رفت با اضطراب نگاهی به ساعتش انداخت. لحظه ای سرشو برگردوند و به ایمان نگاه کرد که هنوز نرفته. دستشو روی گردنبندش گذاشت و لبخند زد. از کوچه خارج شد و توی خیابون اصلی رفت. لحظه ای سرجاش ایستاد مادرش جلوی در کتابخانه ایستاده بود. نفس عمیقی کشید و به طرفش رفت.

-سلام!

-سلام..کجا بودی؟

- رفته بودم سوپری آب بخرم.

اخماش توهیم رفت.

-پس کو آبت؟

گوشه ی لبشو گاز گرفت و سریع گفت: "آخه شما رو دیدم برگشتم."

نگاه شکاکی بهش انداخت.

-بریم من کلی کار دارم!

-تمرین های صفحه ی ۸۲ و ۸۳ رو حل کنید!

-اووووف خسته شدم پانی یه چیزی بده بخوریم.

پانیز خم شد و از توی کیفش کیسه ی لواشک رو بیرون کشید. چشمکی به هستی زد و با شیطننت شروع کردن به خوردن.

-نامردا به منم بدین تنها تنها میخورین؟

-هیسیسس برگرد بهت میدم رویا.

لبخندی به پانیز زد که از زیر میز به ورق لواشک به رویا داد. گوشی رو از تو جیش درآورد. یک پیام جدید داشت. سریع بازش کرد.

"عزیزم تونستی یک زنگ به من بزن دلم برای شنیدن صدات تنگ شده."

لبخندی روی لب هاش نشست. نگاهی به معلم انداخت که غرق برگه صحیح کردن بود.

"خوبه همین دیروز دیدمت دیگه دلتنگی نداره فعلا سر کلاسیم."

پیام رو فرستاد و مداد رو توی دستش چرخوند.

– بیا با هم حل کنیم هستی.

– موافقم.

پانیز سرشو خم کرد و پچ پچ کرد: "چی میگه این پسر مردم؟"

– پسر مردم چیه اسم داره.

– خب بابا ببخشید حالا چی میگه.

– طبق معمول میدونی که.

– شما دو تا که همش عین گنجیشکا واسه هم آواز دلتنگی میخونید. خجالتیم...

با صدای تقه ای که به در خورد پانیز حرفشو قطع کرد. معلم بدون این که سرشو از لای برگه هاش بلند کنه گفت: "بفرمایید."

درباز شد و ناظم در چهارچوب در قرار گرفت.

– خانوم فاطمی چند لحظه تشریف بیارید.

خانم فاطمی از جایش بلند شد و به طرف در رفت. ناظم پچ پچی با او کرد و بعد معلم به طرف راهرو رفت. ناظم عقب رفت و مدیر وارد کلاس شد. به محض ورود خانم صالحی همه ی بچه ها به احترام ایستادند. هستی بی اراده لب هاشو میجوید و استرس بدی داشت. ناظم در کلاسو بست و کنار مدیر ایستاد. خانم صالحی که خانم مسنی بودند و مانتوی ساده ی سورمه ای پوشیده بود دفتر یادداشت چرمی اشو روی میز معلم گذاشت و با خونسردی تمام گفت: "سلام بچه ها! خسته نباشید. لطفا هر کی موبایل یا موردی خلاف قوانین مدرسه آورده بیاره و روی میز بزاره."

کلاس در سکوت غرق شده بود و تنها نگاه ها بین هم رد و بدل میشد. دست سرد هستی به سمت پانیز رفت و مانتوشو چنگ زد.

-بهنتره همین الان خودتون بیارید و بدید و گرنه مجبور میشم ...

پانیز با نگرانی به هستی نگاه کرد که رنگش به وضوح پریده بود و دستش میلرزید. خم شد و درگوشش گفت: "آروم باش دختر. چیزی نمیشه به خدا یه کسری انضباطه برو بزار رو میز."

با تردید به اون نگاه میکنه نفس حبس شدشو رها میکنه و تسلیم میشه و پشت سر چند تا از بچه ها به طرف میز معلم میره و گوشیه روی میز میزاره. نگاه سرزنش آمیز خانم صالحی مهمون خونه ی سردش میشه. خانم صالحی دفتر یادداشتش رو برمیداره و اسم بچه ها رو می نویسه. روبه خانم ناظم میکنه و میگه: "کیفا رو بگردید."

ناظم با لبخند چندش آوری سری تکان میده و به طرف نیمکت اول میره و کیف ها رو دونه به دونه میگرده. یک نفر از بچه ها که نیومده بود جلو هم لو میره و ناظم با خبثت تمام گوشیه رو از کیفش درمیاره هستی نگاهی به خانم صالحی میندازه و بعد سر افکنده به طرف پانیز میره. مدیر و ناظم میرند و کلاس پر از همهمه میشه بعضی از صورت ها ناراحتن و بعضی نگران و بغض کرده با اوج گرفتن صحبت های بچه ها معلم وارد کلاس میشه و با تشری که میزنه اون ها رو ساکت میکنه.

هستی مات به بچه ها نگاه میکنه کمی سرشو میچرخونه و به پانیز خیره میشه بی اراده قطرات اشک از چشم هاش میبارن. جلوی دهنشو میگیره تا صدای گریش بلند نشه و سرشو میزاره رو پای پانیز از شدت گریه شونه هاش میلرزیدن و هق هق خفیفشو تنها پانیز میشنید. پانیز هم حال خوشی نداشت و حلقه ی اشک تو چشماش برق میزد دست لرزونشو بالا برد و گفت: "خانوم فاطمی ببخشید هستی حالش خوب نیست میتونم ببرمش پایین؟!" معلم نگاه مغمومی به پانیز انداخت و زیر لب دعایی رو زمزمه کرد و سرش رو تکیه داد. پانیز لبخندی از سر قدردانی زد و زیر بازوی هستی رو گرفت و اونو بیرون برد.

سرشو روی شونه ی پانیز گذاشت و آروم اشک میریخت. خانم واحدی با چهره ای برافروخته از پله ها بالا اومد و با دیدن هستی لحظه ای ایستاد و بعد به طرف اونها اومد.

-فروزش؟

هستی سرشو بلند کرد و به خانم واحدی که چشمای سبزش به سرخی میزد نگاه کرد و دست پانید و فشرد.

-بله خانوم.

-بیا دفتر من کارت دارم.

و بعد از کنارش رد شد و وارد دفتر مشاور پایه سوم شد. هستی نگاه مرددی به پانید کرد و پانید ناچار لبخند دلگرم کننده ای زد و دستشو ول کرد. سرشو پایین انداخت و وارد دفتر شد. خانم واحدی نگاهش روی میز مونده بود و با بسته شدن در متفکرانه به هستی نگاه کرد از نگاهش چیزی معلوم نبود با همان سردی لحنش که وجود هستی رو به لرزه می انداخت گفت: "بشین!" سرشو پایین انداخت و روی نزدیک ترین صندلی نشست. نمیدونست چه اتفاقی افتاده. افکار بد ذهنش رو پر کرده بود و این باعث شده بود که با عصبانیت ناخن هاشو بجوه. صدای خانوم واحدی اون رو لحظه ای به خود میاره و دستانش رو پایین میندازه.

-گفتم بیای تا حرف بزنی... خب میشنوم.

هستی لحظه ای فکر کرد و نگاهش رو از این سو به آن سو برد. دهان باز کرد و گفت: "خانوم ما به خدا..."

حرفش رو قطع کرد و کف دستشو بالا آورد.

-دروغ تحویلیم نده! به اندازه ی کافی دروغ شنیدم. قسم دروغ هم نخور.

- ولی من که...

- گفتم با صداقت تمام بگو جریان چیه؟

بهت زده نگاهش کرد.

-چه جریانی؟

نگاهشو از هستی میگیره و زیر لب میگه: "من گوشیتو چک کردم!"

این جمله مثل پتک توی سرش فرود اومد نه! پتک نه! مثله یک آوار. نگاهش مات مونده بود نمی تونست حرفشو هضم کنه.

سرشو به طرفین تگون داد و نالان پرسید: "چی؟"

اخمای خانم واحدی تو هم گره خورده و شمرده شمرده گفت: "من گوشیتو چک کردم!..نمی تونم باور کنم دختری که میشناسم و از بین همه ی بچه ها اعتماد بیشتری بهش دارم..."

هستی بهت زده مونده بود و تنها تغییری که تو صورتش رخ داد وجود قطرات شفاف اشک بود که آرام راه خودشونو پیدا کرده بودند و شوریشونو به رخ هستی میکشیدن.

-کنکه واقعیت داره که حرفی نمیزنی؟

- کاش واقعیت نداشت.

صدای لرزان و آرام هستی تن خانم واحدی رو لرزوند.نگاهش روی صورت معصوم دختر موند و نمیدونست چه چیزی اون رو به این کار اجبار کرده.آه پر سوز هستی باز هم تنشو لرزوند.اخم هاش تو هم گره خورد و با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت:"تو چیکار کردی دختر؟" تنها نگاه مواج هستی پاسخ گوی سؤال بی رحمانه اش بود.

هستی باز هم مات مونده بود مدام تو ذهنش از خودش میپرسید:"من چیکار کردم؟"

-بین هستی من میتونم کمکت کنم فقط ازت میخوام..همه چیو بهم بگی...باشه؟

باز هم نگاه مات هستی.

-خب چرا ساکتی ؟ یه چیزی بگو!

نگاهشو از اون گرفت و با انگشت هاش بازی بازی کرد.نمی دونست از کجا شروع کنه.نمیدونست...تنها مشاوره که باهاش راحت برخورد کرده خانوم واحدی بوده...تاحالا خیلی باهاش حرف زده و خیلی هم کمکش کرده..نمیدونست تو این شرایط باید بگه یا نه...

-هستی من مثل همیشه رازدار تو هستم اینو که...

حرفشو قطع کرد و گفت:"این مشکلیه که من از سال ها پیش باهاش درگیر بودم ... نمی دونم از کجا بگم از چی بگم...اما ...آه...تنهایی ..تنهایی..امون از تنهایی...از همون اولم تنها بودم...بعد از مرگ..پدرم تنها تر شدم.مادرم منو رها کرده بود خودش انقدر ضربه خورده بود که نمی تونست به بچه ی شیش سالش کمکی کنه..همون بچه با عذاب آورترین روزهاش بزرگ شد...آروم آروم

بزرگ شد تنها بزرگ شد... وقتی رفت مدرسه از همه فاصله می‌گرفت دست خودش نبود با تنهایی خو گرفته بود و پذیرای هیچ کسی نبود... تو خودش بود و داشت بیش از حد به تنهایی وابسته میشد اما این خوب نبود... تصمیم گرفت زندگیش رو با لبخند نداشته اش رنگی کنه... تصمیم گرفت با بچه ها دوست بشه... بس بود اون همه تنهایی وقتی رفت راهنمایی با دوتا دوست خوب و فراموش نشدنی آشنا شد.. اما همون مادر جدایی انداخت.. مدرسه امو عوض کرد.. نمیتونستم... تنهایی برگشته بود و نمی تونستم آدمایی از جنس فاطمه و مهدیه پیدا کنم.. سخت بود برام.. بازم بیخیال شدم.. بازم رفتم تو تنهایی هام! تا اینکه سرو کله ی ایمان پیدا شد... کاملاً اتفاقی اومد تو زندگیم... یواش یواش خودشو تو دلم جا کرد. شده بود یه دوست باوفا دوستی که بازم به زندگیم شادی بخشید... احساس میکردم بهش علاقه مند شدم و از اون بیشتر بهش وابسته شدم.. تموم زندگیم شد ایمان روز و شبم با اون شروع و تموم میشد. شده بود یک امید یک آرزو!..."

سرشو بلند کرد و نگاهی به خانوم واحدی انداخت که دستاشو تو هم قفل کرده بود و مسحور حرفاش بود.

یه روز بهم زنگ زد! حالش خوب نبود با یکی دعواش شده بود. نفس نفس میزد. قلبش مریضه نباید عصبی میشد سعی کردم آرومش کنم.. پریشون بود توی اون حالش یه حرفی بهم زد.. گفت.. گفت.. دوست دارم... هیچ وقت بهم چنین حرفی رو نزده بود... بعدش هم ازم خواست بینمش.. رفتم سر قرار تو یه کافی شاپ قرار داشتیم.. بی قرار بود گاهی لبخند میزد و گاهی میرفت تو فکر! وقتی بهم حلقه داد و ازم تقاضای ازدواج کرد تازه دلیل پریشونیشو فهمیدم!... نمیدونستم چی باید بگم! نمیدونستم...

دستشو توی جیبش فرو برد و یک دستمال کاغذی درآورد و به چشمش کشید.

صبر کردم تا رفتارشو ببینم... حلقه رو ازش گرفتم... نمی دونم چرا ولی احساس میکردم دروغ نمیکه... واقعا منو میخواد!

سرشو پایین انداخت و دوباره اشک ریخت. خانوم واحدی با صدای مرتعشی از عصبانیت گفت: "این آقا چند سالشه ؟ تحصیل کرده است؟"

۲۴ سالشه... مهندی آی تی میخونه.

خانوم واحدی چشماشو بست و گفت: "چطور تونستی بهش اعتماد کنی؟"

-نمیدونم.

خانم واحدی که تا اون لحظه خیلی خودشو کنترل کرده بود دستشو مشت کرد و کوبید رو میز.

-نمیدونم شد حرف؟!

هستی با نگاهی معصوم و موج نگاهش کرد و چونه اش لرزید .

دوباره چشماشو بست و با دندون های روی هم قفل شده گفت: "رابطه تون در چه حد بود؟"

با بهت نگاهش کرد و مستاصل پرسید: "منظورتون چیه؟"

-منظورم واضحه میخوام بدونم...میخوام بدونم بهت آسیبی نرسونده!

اخم هاش توهم رفت.

-من سالمم !

با کلافگی گفت: "یعنی چی؟"

هستی سرشو بلند کرد و خیره در چشمان سرخ شده ی خانم واحدی گفت: "من دخترم خانم واحدی اگر شک دارید میتونید ازم آزمایش بگیرید من ترسی ندارم و البته دروغی هم واسه گفتن ندارم."

-مطمئنی؟

- آره مطمئنم ! اونقدر ها هم که فکر میکنید کج نرفتم.

قهقهه ای زد که اخم های هستی را به هم گره زد و انگشانش بی اراده به طرف دندانش رفت.

-نه تو رو خدا! اگه مدرسه نمی فهمید که تو بازم به رابطه ات ادامه میدادی!!هوم؟؟

با پررویی تمام گفت: "از نظر شما اشکالی داره؟"

صدایش بلند شد و گفت: "اشکالی نداره؟؟ سر تاپاش اشکاله بعد تو... دختر تو چی میدونی؟؟ پس اون چادر رو برای چی سرت میکنی؟؟ مگه نمی دونی این چیزا حرومه؟؟ اصلا ببینم مادرت میدونه؟؟

-خب نه!

- پس دهنو ببند!!

این حرف را با فریاد زد و هستی رو از جاش پروند. نگاهش به خون نشسته بود و هستی مبهوت مانده بود و شک داشت که این حرف رو از دهن خانم واحدی شنیده باشه. خیلی طول نکشید که در با شدت باز شد و خانم فاطمی هراسان درمیان در ظاهر شد. با ترس رو به خانم واحدی گفت: "اتفاقی افتاده؟" صدایش انقدر بلند بود که خانم فاطمی را از کلاس بیرون کشونده بود. با خشم نگاهی به هستی انداخت و آرام پاسخ داد: "نه!" به طرف هستی برگشت و گفت: "برو سر کلاست!"

- ولی...

خانم واحدی دستشو بالا برد و دوباره فریاد زد: "گفتم برو بیرون!"

به سختی از جایش بلند شد و از کنار خانم فاطمی که مات مونده بود گذشت. دستشو به دیوار گرفت و آرام قدم برداشت. صدای فریاد خانم واحدی هنوز در سرش میپیچید. آرام سر خورد و روی یکی از پله ها نشست. از سرما میلرزید. سرمایی که تو وجودش لونه کرده بود و عرق سردی که روی پیشونیش نشسته بود. سرشو به دیوار تکیه داد و بی صدا اشک ریخت. احساس کرد کسی کنارش نشست و اون رو در آغوش کشید باز هم آغوش پانید و گوش دادن به صدای هق هق هستی.

- پانی بدبخت شدم... بیچاره شدم... حالا.. حالا.. چه خاکی تو سرم بریزم؟

- ششش آرام باش.. من کنارتم.. نترس! اتفاقی نمیفته!

هستی سرشو بلند کرد و خیره در چشمان بی قرار پانید گفت: "اتفاقی نمیفته؟؟ آگه.. آگه... آگه به مامانم بگن.. دوباره سرشو در آغوش اون فشرد و گریست.

- دیگه نمیخواه بهش فکر کنی.

هستی نگاه بی قرارشو به پانید داد و نالید: "ایمان..."

چیزی برای گفتن نداشت و نگاهش رو از هستی گرفت.

با خستگی نگاهی به ساعت انداخت که ۵:۵۰ دقیقه رو نشون میداد . بازهم روزی پر از دلهره و اضطراب رو در پیش داشت. با کرحتی لباسشو پوشید و کتاباشو تو کیفش گذاشت. جلوی آینه ایستاد و طبق عادت همیشگیش موهاش رو با گل سر ساده ای پایین بست.

نگاهش تو آینه روی بند گردنبندش موند. دستشو به طرف گردنش برد و لمسش کرد. نگاهش به غم نشست و آهی کشید. روسری مشکیشو از توی کشو درآورد و لبنانی سرش کرد. کیفشو روی شانه اش انداخت و چادرشو برداشت. بدون خوردن صبحانه به طرف در رفت و کتونی های طوسیشو پاش کرد و بیرون اومد.

خیابون توی تاریکی مطلق فرو رفته بود و انگار نه انگار صبح شده . نفهمید کی سوار سرویس شد و اصلا سلامی داد یا نه ! غرق افکارش بود و بیرون رو نگاه میکرد که جلوی ساختمان سبز رنگ مدرسه ماشین متوقف شد. همانطور که وارد ساختمان میشد و از راه پله ها بالا میرفت چادر و روسریشو توی کیفش چپوند. پیچ راهرو رو رد کرد و وارد کلاس سوم انسانی شد.

چراغ ها خاموش بود و بچه ها خوابیده بودند . خنده اش گرفت هرکی نمیدونست فکر میکرد انقدر درس خوندن که بیهوش شدن خبر نداشتن که لای کتابو باز نکردن و تا نصفه شب مشغول خوش گذرونی بودن.

روی نیمکت آخر کیفشو گذاشت و بیرون اومد. کتاب عربی رو باز کرد و همون طور که راه میرفت شروع کرد به خوندن. سرش پایین بود و قدم میزد . ناگهان ایستاد. احساس کرد موجود لزجی روی گردنش نشست . دستی به طرف گردنش رفت و اونو برداشت. با دیدن سوسک توی دستای پانیز جیغ بنفشی کشید، طوری که گلوش در حال انفجار بود و جیغش قطع نمیشد. پانیز دلشو گرفته بود و بلند بلند میخندید. بچه ها با قیافه های خواب آلو از کلاس بیرون اومده بودند و به اون دوتا نگاه میکردند. هستی دست از جیغ برداشت و با فریاد رو به پانیز گفت: "پانیز ————— ید ! این چی بود؟" پانیز دوباره از خنده به خودش پیچید و بریده بریده گفت: "دیوونه چرا اینجوری جیغ میزنی؟ مصنوعی بود بابا! فکر نمیکردم بترسی!"

هستی با حالت چندش آوری به دست پانیز نگاه کرد و بعد برگشت طرف بچه ها که اخماشون تو هم بود و بعد رفتند دنبال خوابشون. سارا اومد جلو و با لحن کش داری گفت: "پانیز بار آخرت باشه شوخی شهرستانی میکنی! تو هم اون صدای نکرتو ببر همه رو بیدار کردی!"

-الان که وقت خواب نیست. بعدشم صدای خودت نکره است.

انقدر خواب بود که برو بابایی گفت و وارد کلاس شد. هستی پرید روی پانیز و با نیشگون های ریز مهمونش کرد.

-آی آی غلط کردم..بابا اشتباه کردم..نکن...آی..نکن هستی غلط کردم...

لبخندی زد و کنار کشید.

-تا تو باشی دیگه منو نترسونی!

پانیز با نیش باز به سمتش رفت.

-اونو با خودت نیار!!!

- خيله خوب داد زن الان میان يه چیزی بهمون میگن!

پانیز سوسکو انداخت توی کیفش و کنار هستی که نشسته بود رفت.

-چه خبر بلا؟

- به من نگو بلا خوشم نمیداد.

- اون وقت چرا؟

- چون که...به تو چه اصلا!

- خب بابا بد اخلاق ..پرسیدم چه خبر؟

- هیچی!

- باز که کشتی هات غرق شده! ای بسوزه پدر عاشقی!

-آسیاب به نوبت!به تو هم میرسه پانیز خانم!

-اوووم نیدونم!شاید...حالا کو؟؟ نمی بینمش!! تو اسب سفیدشو میبینی!

هستی با خنده زد به بازوی پانیز و گفت:"نمیری الهی پانی!"

-چرا میزنی خب راست میگم من که کاخ سفیدشو میبینم ولی اسبشو نمیبینم آب مروارید گرفتم

شاید تو ببینی!

-پانی!-

-چشم قربان ساکت می‌شم!

- به جای این چرت و پرتا بیا لغت ازت پیرسم ببینم بلدی!

با حالت خنده داری سرشو خاروند و گفت: "لغت؟"

-من که میدونم خر زدی! پس خودتو به کوچه علی چپ نزن بگو ببینم "النسام" چی میشه؟

- کوهان

- دیدی! دیدی خوندی. منو بگو که نخوندم ساکت شو یکم بخونم یه دو بگیرم.

- اوکی بخون من میرم بخوابم.

دلشوره ی بدی به جونش افتاده بود. همیشه این دلشوره ی مرموز قبل از رخ دادن اتفاقی گریبان گیرش میشد. بین صحبتای معلم فقط چند جمله رو فهمیده بود. با صدای زنگ از جاش بلند شد و دست پانیز رو هم کشید.

-خانم فروزش مثله اینکه خیلی عجله دارید.

صدای معلم هستی رو سر جاش نشوند و زیر لب ببخشیدی گفت. بعد از تعیین تکالیف هفته ی بعد معلم از کلاس بیرون رفت. هستی دوباره از جاش بلند شد و پانیزو با خودش کشوند.

-بدو بریم سایت.

با بهت نگاهش کرد و بلند شد.

-سایت چه خبره؟

- بیا تو بهت میگم.

دیگه نمیتونست این وضعیتو تحمل کنه و باید خبری از ایمان میگرفت. پله ها رو دوتا یکی پایین می اومدند که ناگهان هستی ایستاد و پانیز که پشت سرش بود محکم خورد به هستی.

-!!!!دیوونه چرا اینجوری میکنی؟

دنباله ی نگاه هستی رو گرفت و با دیدن مادر هستی حرف در دهانش ماسید. دست سرد هستی رو به طرف خودش کشید و گفت: "تو خبر داشتی که میاد؟"

هستی مدام نگاهش را از میان پانیز و مادرش میچرخاند.

ن..نه!

پانیز فشار آرومی به دستش داد و اون رو وادار کرد تا قدم برداره. هستی لحظه ای چشماشو بست و نفس حبس شده اشو رها کرد. با لبخندی ساختگی جلو رفت.

سلام مامان!... شما اینجا چیکار میکنید؟

مریم با کلافگی سرش را تکان داد و گفت: "سلام! زنگ زدن که پیام مدرسه!"

هستی باز هم لبخندی زد.

باشه ما میریم سر کلاس! خونه میبینمت.

فکرش مشغول بود و نمی تونست روی سؤال های امتحان تمرکز داشته باشه. دوباره سؤال رو خوند "اتهام سقراط چه بود؟" خودکار رو تو دستش چرخوند و خیره شد به سؤال. تقه ای به در خورد و با اجازه ی معلم در باز شد. خانم واحدی با صورت رنگ پریده ای رو کرد به معلم و گفت: "خانم عظیمی ببخشید میشه فروزش بیاد بیرون کلاس!"

معلم با بهت سرش را تکان داد.

بله ..حتما!

هستی خودکار رو روی میز رها کرد و بیرون از کلاس رفت. پانیز نگاهی به در انداخت و با عصبانیت به نوشتن ادامه داد. انگار عقربه های ساعت قصد نداشتن حرکت کنند با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد روی درس تمرکز کند. دوزنگ پر از دلشوره گذشت اما هنوز هستی برنگشته بود. پانیز هر لحظه نگران تر میشد. دستشو بلند کرد و اجازه خواست تا از کلاس خارج بشه اما معلم ادبیات با سرسختی مخالفت میکرد. پانیز کلافه از این وضعیت از جاش بلند شد و طرف معلم رفت. معلم با نگاه پرسش گری به اون خیره شد که پانیز خم شد و در گوشش چیزی گفت معلم سرتکون داد و پانیز به حالت دواز کلاس خارج شد. در راهرو هیچ کس

نبود فکر کرد بهتر است از خانم واحدی بپرسه هستی کجاست! در اتاقش باز بود و خیره به صفحه ی کامپیوتر چیزی رو مطالعه میکرد. تقه ای به در زد و پرسید: "خانم شما هستی رو ندیدین؟" خانم واحدی سرش رو به طرفین تگون داد و گفت: "نه! اما جلسه ی خانم صالحی با مادرش تموم شد. مگه نیومده سر کلاس؟"

پانیز بهت زده با صدایی که تنها خودش شنید گفت: "نه!" منتظر عکس العمل خانم واحدی نشد و با سرعت از در بیرون رفت. تمام طبقات مدرسه رو زیر و رو کرد. نمی دونست کجا رفته. با کلافگی دستی به صورتش کشید و نفس نفس زنان راهی حیاط شد. تشنه بود. آرام از پله های حیاط پایین می اومد که احساس ناتوانی تمام وجودشو گرفت. هستی کنار آب خوری روی زمین افتاده بود.

با پشت دستم اشک هامو پاک کردم. به صورت رنگ پریده ی هستی نگاه کردم. مژه های برگشته ی زیباش هنوز خیس از اشک بود. بینی عروسکیش و لب های برجسته و خوش فرمش تازه نظرم رو جلب کرده بود. هیچ گاه به عمق زیبایی های هستی دقت نکرده بودم. دستمو آروم و نوازش گرانه روی موهای نرم خرمایی رنگش کشیدم. در به آرامی باز شد و پرستار به همراه یک سرنگ در دستش وارد شد. لبخند پر نشاطی به چشم های من زد و در حالی که سرنگ رو به سرم میزد گفت: "دوست های خوب تو لحظه های سخت معلوم میشه! خوش به حال این دختر!"

پانیز با بغض گفت: "کی به هوش میاد؟"

- تا نیم ساعت دیگه سرمش تموم میشه نگران نباش به هوش میاد.

- ممنون خانم.

- اسمم پروانه است با من راحت باش.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد. با تیر کشیدن درد توی سرم از جام بلند شدم و دستامو روی شقیقه هام گذاشتم. آروم گفتم: "الان برمیگردم."

نمی دونستم چرا ترسی تو وجودم نمیذاشت از کنار هستی تگون بخورم. در رو به ارومی بستم و وارد راهرو شدم. پرستاری که اسمش پروانه بود از یکی اتاق ها بیرون اومد. به سمت اون قدم برداشتم.

- بچه ی من کجاست؟... میگم بچه ی منو کجا بردین؟

زنی آشنا تلو تلو خوران وارد راهرو شد. چادرش روی شونه اش افتاده بود و روی زمین کشیده میشد. پروانه به طرفش دوید و گفت: "آروم تر خانوم! اینجا بیمارستانه!"

زن آستین پروانه رو چنگ زد و گفت: "بچه ام کجاست؟"

پروانه نگاهش رو از زن گرفت و رو به پرستاری که نگاهشان میکرد گفت: "یه لیوان آب قند بیار" با تردید جلو رفتم و کنار پروانه ایستادم. لبخند محوی در صورت زن نمایان شد، با ابروهای به هم گره خورده گفت: "کدوم گوری خودشو قایم کرده؟"

پروانه تشر زد: "دارین مجبورم میکنید زنگ بزنم حراست!"

مریم فریاد زد: "هر غلطی دلت میخواد بکن!"

پروانه رو کنار زد و به سمت اولین اتاق رفت. پروانه به طرفش دوید و با کلافگی گفت: "اونجا نیست!"

مریم برگشت و به پروانه خیره شد.

-اتاق ۱۴۰ آخر راهرو!

ناباورانه به پرستار نگاه کردم. حتم داشتم که مادر هستی قصد زنده نگه داشتن هستی رو نداره. دوان دوان به سمت اتاق رفتم و زودتر از مادر هستی به در رسیدم. جلوی در ایستادم و چشمامو بستم. مریم جلوم ایستاد و با خشم گفت: "دختر جون برو کنار!"

چشمامو باز کردم و خیره در صورت برافروخته ی مریم گفتم: "الان وقتش نیست!"

-به تو مربوط نیست!!!

صدای فریاد مریم چنان منو به لرزه انداخت که ناخواسته کنار کشیدم. مریم خیز برداشت و با عصبانیت در رو باز کرد. اما همان جا خشکش زد. سرکی کشیدم و با دیدن اتاق خالی نفس راحتی کشیدم.

با دندون های روی هم قفل شده گفت: "بهش بگو نمی تونه از دست من فرار کنه!"

چادرش رو روی سرش انداخت و تنه ای بهم که در چهارچوب در ایستاده بودم زد و رفت.

چشماشو به آرومی باز کرد صدای آشنایی تو سرش پیچید. باز هم فریاد!

– دختر من کجاست؟!

سریع نشست و با این حرکت ناشیانه اش چشماش دوباره سیاهی رفت. چشماشو چند بار باز و بسته کرد. نگاهی به سرم توی دستش کرد، با خشم سوزن رو از دستش بیرون کشید و بی توجه به خون جاری شده از دستش کفش هاش رو پوشید. با قدم هایی لرزان به سمت در رفت. نفس عمیقی کشید و درو باز کرد. مادرش و پانیز و چند پرستار آن طرف راهرو ایستاده بودند. نگاهی به اطراف انداخت. سمت پیش دری بود که حدس زد به طرف راهروی خروج اضطراری باشد و با دیدن تابلوی قرمز رنگ مطمئن شد. با قدم های لرزانی به سمت در رفت و خودشو توی راه پله پرت کرد. نفهمید چطور پله ها رو پایین اومد. نفس نفس زنان ایستاد و روسریشو مرتب کرد. از پشت دیوار سرک کشید و متوجه نگهبان شد. نفس عمیقی کشید و دست خونیشو زیر مانتوش برد. سرشو بالا برد و لبخند ملیحی زد. با قدم های آرام طرف نگهبان رفت. نگهبان برگشت و به اون نگاه کرد. هستی با همان لبخند گفت: "خسته نباشید آقا!" نگهبان که مردی عبوس و چاق بود روشو برگردوند و به زور تشکری کرد. هستی هم از کنارش گذشت و نفس راحتی کشید. سوز سردی می اومد و جز مانتوی مدرسه اش چیزی پوشیده بود. نمی دونست کجا میره. پاهایش اونو به هر طرف میکشید و حتی لحظه ای بهش استراحت نمیداد. از این خیابان به اون خیابان میرفت. با پشت دستش عرق پیشونیشو پاک کرد و دوباره راه افتاد. مغزش قفل کرده بود و این پاهاش بودند که به اون فرمان میدادند. احساس ضعف تمام وجودشو گرفته بود و دیگه توان راه رفتن نداشت. چشماشو باز و بسته کرد و سعی کرد قدمی برداره. اما با سرگیجه ی بدی مواجه شد، دستشو به دیوار گرفت و به آن تکیه داد. صدای مردی باعث شد چشماشو باز کند.

– حالتون خوبه خانم؟

توی اون کوچه ی خلوت جز هستی و اون مرد جوون کس دیگه ای نبود. مرد صورت جذابی داشت و کت و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود. هستی چشماشو بست و سعی کرد فکر کنه. زیر لب گفت: "من خوبم!"

مرد نگاهشو از اون گرفت و راه افتاد هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بود که صدای ناله هستی رو شنید و با شتاب برگشت. هستی روی زانوهایش نشسته بود و چشماشو محکم بسته بود.

– شما اصلا حالتون خوب نیست خانم!

هستی سرش رو بلند کرد و تنها خیره به اون نگاه کرد. مرد دستشو به طرف اون گرفت.

- اجازه بدین کمکتون کنم!

هستی بدون فکر کردن سرش رو تکیه داد و مرد بلافاصله زیر بازویش رو گرفت و کمکش کرد تا راه بره. لحظه ای ایستاد و گفت: "میتونید وایسید؟"

هستی نگاه بی رمقی به اون انداخت و تکیه به دیوار داد. مرد دوان دوان از اون دور شد. نمی دونست چرا به اون اعتماد کرده بود. ماشین پورشه ی مشکی کنارش ترمز کرد و مرد پیاده شد. در جلو رو باز کرد و هستی متعاقبا سوار شد. چشماشو بست و به آغوش خاموشی رفت.

بردیا با نگرانی به دختر نگاه کرد که چشماشو بسته بود و رنگ به رو نداشت. لحظه ای ترسید اما به خود نهیب زد و سرعتش رو بیشتر کرد. تلفنشو از جیبش دراورد با عجله شماره ای گرفت. بعد از چند بوق صدای مردی در گوشی پیچید.

- به سلام آقا بردیا!

- سلام خونه ای؟

- آره چطور مگه؟

- جایی نرو من الان میرسم خونتون.

- چیزی شده؟

- رسیدم بیا پایین کمک!

- کمک چی؟

- گفتم بیا پایین!

بردیا با عصبانیت تماس رو قطع کرد و از ماشین پیاده شد. در طرف دیگه ی ماشینو باز کرد و دخترک نیمه بیهوش رو در آغوش گرفت. کیارش هراسان جلوی در خونه ایستاده بود و به اون نگاه میکرد.

- چرا اونجا وایسادی؟ ماشینو پارک کن زود بیا بالا.

از کنارش عبور کرد و پله ها رو بالا رفت. تن سرد دختر اونو بیشتر میترسوند. سعی کرد به خودش مسلط بشه. وارد خونه شد و دختر و روی کاناپه خوابوند. کیارش داخل اومد و بدون پرسیدن هر سئوالی به سمت اتاقش رفت. کیف پزشکیشو با خودش آورد و کنار دختر زانو زد. بردیا نگران ایستاده بود.

کیارش نگاهی به اون انداخت و گفت: "نگران نباش فشارش افتاده بشین!"

-اوهوم

کیارش با ملایمت آستین دختر رو بالا زد و خون روی دستشو پاک کرد نگاهی به صورت معصوم و زیبا دختر انداخت و سرمی به دستش زد. از جایش بلند شد و نگاهی به بردیا انداخت که محو دختر بود. از اتاق پتو آورد و روی دختر انداخت.

قطرات درشت عرق روی صورتش سر میخورد و رنگ لبش به سفیدی میرفت. با سوزش کمی در دستش چشمش رو باز کرد. کیارش لبخندی زد و گفت: "خوبی؟"

هستی سریع نشست و سعی کرد موقعیت خودشو تشخیص بده. با ترس رو به مرد گفت: "شما کی هستین؟"

کیارش لبخندش پررنگ تر شد و گفت: "من پزشکم!"

هستی نمی دونست باید چی بگه سعی کرد اتفاقات گذشته رو به خاطر بیاره. اما با یادآوری آنها سرش به دوران افتاد و مجبور شد دراز بکشد. زیر لب گفت: "من حالم خوب نیست"

کیارش به آرومی گفت: "میدونم."

ناجی به مرد انداخت که با جدیت سرم رو درست میکرد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید چشم هاشو بست و شدت اشک هاش بیشتر شد. صدای آشنایی به گوشش خورد.

-چرا گریه میکنی؟

چشم هاشو به سرعت باز کرد و با دیدن مردی که در کوچه کمکش کرده بود مات ماند. بردیا لبخندی به صورتش زد و آرام روی مبل کناری نشست و همان طور که نگاهش روی هستی بود به کیارش گفت: "یه چیزی براش درست کن بخوره!" کیارش باشه ای گفت و به طرف آشپزخانه رفت.

لبخند آرام بخشی به هستی زد و با لحن دلنشینی گفت: "اسمت چیه؟"

-هستی

نمی دونست چرا این اسم رو گفت اما شاید درستش هم همین بود.

-چه اسم قشنگی. اسم من بردیاست. بردیا رهنما و اون آقا هم دوست پزشکم کیارش هستی!

سعی کرد لبخند بزنه و درحالی که بلند میشد گفت: "ممنون از کمکتون اما من دیگه باید برم!"

بردیا ناباورانه گفت: "کجا؟"

با درماندگی جواب داد: "نمی دونم."

-بشین سرجات!

هستی مبهوت از صدای پر از عصبانیت بردیا سرجایش نشست. لحظه ای ترس به جوش افتاد که

کیارش طرفش اومد و کاسه سوپ رو روی میز گذاشت و بعد روی یکی از مبل ها نشست.

بردیا نگاه کلافه ای به کیارش انداخت و بعد گفت: "دیروقته! نمی خوام که بزارم باز بری تو

خیابون با این وضعت." هستی سری تکون داد و چیزی نگفت.

-میخوام به کسی زنگ بزنی؟

نفس حبس شده اشو با صدا فوت کرد و گفت: "اگه میشه"

کیارش از جایش بلند شد و تلفن بی سیمی را به دستش داد. هستی نگاهی به اعداد روی گوشی

انداخت و سعی کرد شماره رو به یاد بیاره. با زدن اولین شماره بقیه هم به خاطرش اومد. خیلی

طول نکشید که صدای مردونه اش در گوشی پیچید و لبخند تلخی رو مهمون لبان هستی کرد.

-بله بفرمایید!

قطرات اشک روی گونه های هستی سر خوردند. بردیا اخمی کرد و دستمالی رو بهش داد.

اون یکی دستشو هم گذاشت رو گوشی تا از دستش نیفته با صدای لرزونی گفت: "س...لام..."

چند لحظه سکوت میان آن دو برقرار شد . شاید باورش سخت بود.

-هستی؟؟....خودتی؟؟

لبخند محوی زد و زمزمه وار گفت: "آره..."

صدای فریاد پسر در گوشی پیچید: "معلوم هست کجایی؟؟؟منو مسخره ی خودت کردی؟؟"

هستی جاخورده بود و نمی دونست چی باید بگه . من من کنان گفت: "نه...من ...من.."

صدای نفس های تند ایمان به گوشش میرسید.

-الان کجایی؟

هستی آهی کشید و گفت: "نمیدونم!"

-ینی چی نمیدونم؟؟؟ پس این شماره ی خونه ی کیه؟؟؟

نگاهشو میون بردیا و کیارش چرخوند و گفت: "آروم باش ایمان.."

-چیو آروم باش؟

گوشی رو با فاصله از گوشش گرفت و چشماشو محکم بست. بردیا خیز برداشت و گوشی رو از

دستش قاپید . تند این جملات رو گفت: "بیاید به این آدرسی که میگم...هرچه سریع

تر، خداحافظ!"

تلفن را قطع کرد و روی مبل انداخت .نگاهی به هستی انداخت که میلرزید. کلافه دستی میان

موهایش کشید و به بیرون از خانه رفت.

ماشینی با سرعت داخل کوچه پیچید و جلوی خونه ای ترمز کرد . با شتاب از ماشین پیاده شد . تی

شرت سبز که روش اشعار حافظ نوشته شده بود با شلوار لی به تن داشت. موهایش آشفته توی

صورتش ریخته بود . بردیا که تکیه به دیوار خونه داده بود و یکی از پاهایش رو از پشت روی دیوار

گذاشته بود و دست هاش توی جیباش بود با دیدن پسر جلو اومد و نگاهش کرد. ایمان بدون اینکه

سلامی به اون کنه از کنارش عبور کرد و وارد خونه شد. با قدم های بلند حیاط رو طی کرد و از پله

ها بالا رفت و در رو به شدت باز کرد طوری که به دیوار کوبیده شد. هستی لرزان و رنگ پریده وسط سالن ایستاده بود و به او نگاه میکرد .

دست هاشو مشت کرد و با قدم های بلند به سمت هستی خیز برداشت ، هستی عقب عقب رفت و به دیوار خورد.ایمان دو دستش را کنار صورت اون روی دیوار کوبید.

-چیکارش داری روانی؟؟؟

بردیا چند قدم عقب تر ایستاده بود و با فریاد این حرف رو زد.ایمان نگاهش کرد و با دندون های روی هم قفل شده گفت:"به تو ربطی نداره!"

گردنشو چرخوند روی صورت هستی و خیره در چشمای لرزون هستی گفت:"اینا کین؟؟؟"
-نمی دونم..من..

بردیا نفس عمیقی کشید و با صدای مرتعشی از عصبانیت گفت:"شما کی هستین آقا؟"
-هه...اینو من باید از تو پرسم!

-این خانم امروز حالشون بد بود و توی کوچه افتاده بود.من آوردمش اینجا خونه دوست..

ایمان حرفش رو قطع کرد و با صدای بلندی گفت:"توقع داری باور کنم این شر و وراتو؟"
بردیا چهره اش در هم رفت و چیزی نگفت،هستی خواست حرفی بزنه که ایمان دستشو محکم روی دهان هستی گذاشت و با خشم گفت:"هیچی نمیخواد بگی! خودم تا تهشو خوندم پس خفه شو عوضی!!"

با ضرب دستشو برداشت و عقب رفت لحظه ای نگاهش کرد و بعد از خونه بیرون رفت.
هستی روی دیوار سرخورد و نشست و اجازه داد تا صورتش خیس از اشک بشه.بردیا خودش رو به اون رسوند و گفت:"خوبی؟؟"

اما هستی به نقطه ای خیره شده بود و چیزی نمی گفت

لیوان قهوه رو توی دستش گرفته بود و به بخارش نگاه میکرد.پانید خودشو روی مبل انداخت و گفت:"خب زودتر بگو چیشده مردم از نگرانی!"

هستی خیره شده بود و جواب نمیداد. پانیذ دستش رو جلوی صورتش چند بار تگون داد و گفت: "هی باتواما!"

هستی صورتشو سمتش چرخوند و سرسری نگاهش کرد.

—چی میخوای برات بگم؟ بد بختیامو؟

پانیذ اخم کرد و گفت: "ناشکری نکن!"

با عصبانیت لیوانو روی میز کوبید و گفت: "دیگه از این بدترم میشه؟؟ میخوای شکر کنم؟؟ الان به جای اینکه توی خونه ی تو باشم باید پیش مادرم باشم، معلوم نیست... الان توچه حالیه.. شاید..." سرشو میون دستاش گرفت و از حرفی که میخواست بزنه ترسید.

—بهتره این حرفارو کنار بزاری هستی! این راهی هست که اومدی! برگشتی هم نداره. حالام بگو چی شده؟

هستی با چشمای بسته گفت: "جریانو از زیر زبونم کشیدن ، صالحی هم خیلی رک برگشت گفت اخراجی!!"

پانیذ دندون هاشو روی هم فشار داد و گفت: "زنیکه ی عوضی!!"

—سرم داره میترکه پانی!... چیکار کنم؟.. تو بگو تو این وضعیتی که گیر افتادم چیکار کنم؟ اصلا نمیدونم باید چی کار کنم انگار همه ی درها به روم بسته شده و هر چی تاریکیه دورمو گرفته! —نمی دونم منم گیج شدم!... این یه روز رو کجا بودی؟؟ بعد بیمارستان کجا رفتی؟؟.. وقتی مامانتو دیدم نزدیک بود پس بیفتم همش دعا میکردم بلایی سرت نیاد نفهمیدم چجوری فرار کردی! کجا رفتی؟

—قبرستون!

پانیذ مردد پرسید: "پیش ایمان که نبودی؟"

هستی لحظه ای نگاهش کرد و بعد از یک مکث طولانی گفت: "نه!"

از جاش بلند شد و طرف اتاق رفت و روی تخت نشست. از روی پاتختی کاغذی رو برداشت و به اون نگاه کرد. گوشیشو از توی کشو درآورد و شماره ی روی کاغذ رو گرفت. بعد از سه بوق جواب داد.

-الو!

-الو سلام!

-سلام خوبی؟ بهتر شدی؟ فکر کردم زنگ نمیزنی.

- ممنون خوبم ، ناراحت شدی زنگ زدم؟

- نه اصلا خیلی هم خوشحال شدم ، البته الان نمیتونم زیاد صحبت کنم بعد از ظهر میام میبینمت.

- باشه منتظر تم.

-خداحافظ ، مواظب خودت باش خواهری.

لبخند محوی روی لب هاش نشست و گوشی رو قطع کرد. از جاش بلند شد و جلوی آینه ایستاد. چشم هاش سرخ شده بود و رنگ به رو نداشت.

نگاهی گذرا به ساعت انداخت که ده صبح رو نشون میداد با خستگی پتو رو کنار زد و به آرامی پاهاشو روی زمین گذاشت . دستی روی چشم هاش کشید و از اتاق بیرون اومد. نگاهی به اطراف انداخت خانه ای بزرگ با دکوراسیون ساده ی چوبی که به سلیقه ی پانیز چیده شده بود و روی شومینه قاب عکس بزرگی از مادر و پدر پانیز بود که مادرش در آغوش پدرش بود و لباس شب زیبایی پوشیده بود و صورت هر دو غرق شادی بود. عکس مربوط به سالگرد عروسی اونا بود که دو ماه بعدش هم مادرش پانیز رو حامله میشه. سرش رو چرخوند و روی دیوار های خونه رو نگاه کرد که یک دیوار قاب عکس های پانیز بود با ژست های متفاوت و قالبای لباس های اسپرت فقط یکی از اون ها رو لباس دکلتی ی زیبایی پوشیده بود که سرشو از عقب خم کرده بود و چشم هاش بسته بود . عکس زیبا و جذابی بود. لبخند محوی روی صورت هستی نشست طرف آشپزخونه رفت که اپنی رو به حال داشت و خیلی بزرگ بود کابینت ها به رنگ مشکی بود و هم خونی با مبلمان مشکی هال داشت. در کابینت ها رو دونه به دونه باز کرد اما چیزی پیدا نکرد . در یخچال رو باز کرد و نگاهی سرسری انداخت و بعد دست خالی برگشت به سالن پذیرایی طرف ضبط رفت و روشنش

کرد . صدای آهنگ کل خونه رو گرفت . دستشو توی هوا چرخوند و به دیوار تکیه داد و به نقطه ای خیره شد.

یک هفته گذشته بود اما خبری از ایمان نبود. کم کم به این باور رسیده بود که اون دیگه برنمیگرده اما قبولش سخت بود . نمی دونست چرا این آهنگ غم گین آرامش خاصی بهش میداد. نمی دونست چرا توی یک مدت کوتاه کلی اتفاق افتاده بود و این اتفاقات مثل طوفانی زندگیش رو نابود کرد و تغییر داد.

حالا توی یک خونه ی دیگه ای زندگی میکرد. رفتار هاش و حتی عقایدش هم تغییر کرده بود. نمیتونست منشأ این رویداد ها رو پیدا کنه.

شاید به قول قدیمی ها چوب خدا صدا نداره و داره چوب کارهای گذشتشو میخوره! اما تا کی؟ تا آخر عمرش؟ چرا فرار رو انتخاب کرد.. چرا پای کارهایش و اینسداد .. چرا از خودش دفاع نکرد.. چرا؟؟ نمی دونست!

تنها جوابی که برای سؤال هاش پیدا میکرد همین بود. همه چیز برایش گنگ بود . اما شاید تمام این اتفاق ها برای خواسته ی دیرینه اش خوب بوده . برای بهشت گمشده ای که سالهاست به دنبالش میگرده ! اما نه ! باز هم برایش قابل فهم نبود ! حتی ایمان هم برایش غیر قابل فهم بود . فکر کرد به کلمه ای تا ایمان رو برای خودش معنی کنه. عشق... نه نمی تونست معنی خوبی باشه.. چرا باید ایمان به همین سادگی از کنارش میگذشت؟؟ شاید کس دیگه ای جای اون رو گرفته.. نه نمیتونست باور کنه!

شاید هم به قول پانیز بازی خورده! یعنی.. یعنی همش یک بازی بود؟ باز هم نمی فهمید هر چی بیشتر فکر میکرد سؤالاتش بیشتر و بیشتر میشد و توی ذهنش جا میگرفت. اما انگار.. حقیقت همین سؤال های بی جوابه.

ناخواسته عوض شده بود . به قدری این آدم برایش ناشناس بود که نمی فهمید کی پا تو وجودش گذاشت.

چماشو بست و به آهنگ گوش داد.

یه جوری ریشه هام خشکید

که انگار کار پاییزه

خزون رفتنت انگار
داره برگاشو میریزه
یجوری گریه می کردم
که بارون بینشون گم بود
کاش این رویا از آغازش
فقط خواب و توهم بود...
آهنگ رو از اول زد و دوباره به دیوار تکیه داد.
گذشتن از جلوی چشمام
دارن رد میشن آهسته
تو رویام تو رو میبینم
یه رویای پر از غصه
با چشمای پر از اشکم
بهت راهو نشون دادم
خودم گفتم برو اما
به پاهای تو افتادم
تو آسون رد شدی رفتی
تو کوران غم و سختی
منم رفتم پی کارم
توهم دنبال خوشبختی
گذشتن از جلوی چشمام
دارن رد میشن آهسته

تو رویام تو رو میبینم
یه رویای پر از غصه
با چشمای پر از اشکم
بهت راهو نشون دادم
خودم گفتم برو اما
به پاهای تو افتادم...
تو آسون رد شدی رفتی
تو کوران غم و سختی
منم رفتم پی کارم
توهم دنبال خوشبختی
آروم سر خورد و زانوهایشو بغل گرفت. سرشو روی پاش گذاشت و اجازه داد تا چشم هاش ببارن.
کی توی قلبت
جای من اومد
اسمم از تو خاطر تو برد
کی بوده انقدر
انقدره راحت
باعثش بود که خاطراتمو برد
چی شده حالا
که از این دنیا
زندگی رو بدون من میخوای
چجووری میشه

چجوری میتونی
میتونی با خودت کناری بیای
کی توی قلبت
جای من اومد
اسممو از تو خاطر تو برد
کی بوده انقدر
انقدره راحت
باعثش بود که خاطراتمو برد
چی شده حالا
که از این دنیا
زندگی رو بدون من میخوای
چجوری میشه
چجوری میتونی
میتونی با خودت کناری بیای
.....
یه جوری ریشه هام خشکید
که انگار کار پاییزه
خزون رفتنت انگار
داره برگاشو میریزه
یجوری گریه می کردم
که بارون بینشون گم بود

کاش این رویا ار آغازش

فقط خواب و توهم بود..

یجوری گریه میکردم

که بارون بینشون گم بود

کاش این رویا ار آغازش

فقط خواب و توهم بود...

کی توی قلبت

جای من اومد

اسمموز تو خاطر تو برد

کی بوده انقدر

انقدره راحت

باعثش بود که خاطراتمو برد

چی شده حالا

که از این دنیا

زندگی رو بدون من میخوای

چجوری میشه

چجوری میتونی

میتونی با خودت کناری بیای

....

خسته و نالان از جاش بلند شد نزدیک به صدفبار آهنگ رو گوش داده بود و پابه پاش اشک ریخته بود . به دنبال یک آرامش گم شده در وجودش بود . یکی از مانتو های پانیز رو برداشت و با یک شال پوشید.

بی توجه به موهای پریشون روی شونه هاش از خونه خارج شد. در خونه رو بست و کلید رو توی جیبش گذاشت . با قدم های اروم شروع کرد به راه رفتن دیگه براش نگاه مردم هم مهم نبود.نگاهی به سوپری انداخت و بعد وارد شد.

حدود یک ربعی بود که تو سوپری میچرخید و هنوز نمی فهمید چی میخواد.نگاهش به پسر فروشنده افتاد.روی یه صندلی نشسته بود و سیگار میکشید نگاهش خیره بود و متوجه اطرافش نبود.

لبخند محوی روی لب هاش نشست شاید دنبال همون بود.جلو رفت دستشو روی میز گذاشت به آرومی گفت:"یه بسته سیگار میخوام."

پسر نگاهی به سرتاپای هستی انداخت و بعد پاکتی سیگار روی میز گذاشت.

-یک فندک هم میخوام.

فندک مشکی رنگی رو هم کنار بسته ی سیگار گذاشت.هستی بدون اینکه به پسر نگاه کند پول رو روی میز گذاشت و چنگ زد به سیگار و فندک و از سوپری زد بیرون.لحظه ای در کوچه ایستاد و دستش رو که محکم مشت کرده بود رو باز کرد . نگاهش روی سیگار موند .بازهم قدم زد و صدای خش خش برگ های زیر پاش خلوت کوچه رو به هم زد.

آروم در رو بستم و چرخیدم سمت حیاط دو قدم بیشتر برنداشته بودم که سرجام خشکم زد.هستی روی پله نشسته بود و سیگاری توی دستش بود.شوکه شده بودم نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

آهی کشیدم و راه افتادم.اخم هاش تو هم بود و باز هم خیره شده بود.آروم کنارش نشستم و به روبه روم نگاه کردم.

-توهم به حرفم رسیدی؟

سرشو چرخوند طرفمو به نیمرخم نگاه کرد دوباره چرخید و گفت: "آره.. بدجوری آرومم میکنه..."

-آره خیلی آروم میکنه اونقدر آرومت میکنه که هیچ چیزی نمی تونه جاشو بگیره ... وقتی عصبانی هستی یا ناراحت یا شاد هر وقت که بخوای به دادت میرسه...

-آلان هم به داد من رسید...

-اما مواظب باش زیادیش هم خوب نیس

شانه ای بالا انداخت .

-برام مهم نیست..دیگه برام هیچی مهم نیست...

اخم هام توهم رفت کف دو دستمو به هم چسبوندم و زیر چونم گذاشتم و آرنجمو روی پام تکیه دادم . آروم گفتم: "میخوای چیکار کنی؟"

برگشت سمتم و پوزخندی تحویلیم داد: "چه زود ازم خسته شدی..خوبه خیلی خوبه .همه از من دارن خسته میشن . مثل خودم حق دارین گناهی نکردید که بخواین منو تحمل کنید..."

سرمو چرخوندم و خیره در چشم هاش جدی گفتم: "منظور من این نبود میخوام بدونم چه تصمیمی گرفتی واسه آینده ات! میفهمی الان چند روزه اینجایی و از همه جا بی خبر .. حتی از خونه هم نمیای بیرون..بالاخره که باید خودی نشون بدی...نمیخوای تصمیم بگیری؟"

نگاهشو ازم گرفت و آروم گفت: "به عموم زنگ زدم."

-خب!!

- خب که خب ، بهش زنگ زدم اول جاخورد .سابقه نداشت که من بهش زنگ بزنم میدونی که مامانم نمیزاشت . بعد از اینکه کمی حرف زد گفتم من میخوام پیام پیش شما بهش گفتم از خونه فرار کردم پیش دوستم هستم.بیچاره شوکه شده بود باورش نمیشد من چنین کاری بکنم..اول ناراحت شد و پرسید چرا و مگه چی شده منم چند تا دلیل و چرت و پرت سرهم کردم اونم از خدا خواسته خوشحال شد گفت ما از خدامونه که دختر علی بیاد پیش خودمون ،میدونی که اونا منو خیلی دوست دارن هر موقع خاتون منو میبینن گریه میکنه همش میگه علی جلو چشمم میاد حق داره قیافم و رفتارام همش مثله اونه ...آخرش گفت که میاد دنبالم .

-کی؟

- فردا صبح

- نمی دونم چی بگم ولی دوست داشتم پیش خودم بمونی ، داشتم بهت عادت میکردم و تنهایی هامو فراموش کرده بودم با اینکه حالت خوب نیست ولی خب وجودت برام غنیمته منی که همیشه تنهام وجودت برام خیلی با ارزشه..

لبخند محزونی زد و گفت: "قرار نیست که برم بمیرم! مطمئن باش بهت سر میزنم.."

سری تکون دادم و لبخند زدم.

- پانید؟

انقدر آروم و معصوم گفت که دلم آتیش گرفت.

- جان دلم!

- اعتراف میکنم که دلم براش تنگ شده...

- کی؟ ایمان؟

ناگهان سرش رو چرخوند سمتو چشم هاش پر از خشم شد.

- دیگه اسم اونو نیار!

لبخند ملیحی روی لب هام نشست.

- چشم..هرچی تو بگی..خوشحالم از اینکه به حرفم رسیدی...

سرش رو چند بار تکون داد و همزمان گفت: "دیگه دیره خیلی دیر.."

- نه اشتباه نکن

آه پرسوزی کشید که بازهم آتیش به جونم زد.

- دلم برای مادرم تنگ شده...

نفس عمیقی کشیدم و به نیم رخ صورتش نگاه کردم که قطره اشکی از روی گونه اش چکید.

- باید گذشته رو فراموش کنی ، تنها راهیه که میتونی انتخاب کنی و با خودت کنار بیای !

-اما من راه بهتری برایش دارم.

با بهت بهش نگاه کردم .

-از این به بعد اینو بدون که هستی مرد و من...خاطره ام!

باز هم به روبه رو خیره شد. گیج شدم ..هستی داشت خودش رو فریب میداد..نمیتونستم درکش کنم...

سرشو برگردوند طرفم و گفت:"چرا اینجوری نگام میکنی؟"

با عجز نگاهش کردم و ناله وار گفتم:"حرف تو نمی فهمم هستی!"

اخم ظریفی کرد و درحالیکه دندان هاشو روی هم میسایید گفت:"هستی نه!خاطره! دیگه نمی خوام هستی باشم اون دختر به ظاهر چادری بی عرضه ی ساده لوح که یک پسر تونست به راحتی فریش بده و باهاش بازی کنه."

از جاش بلند شد و چنگ به موهاش زد برگشت سمت من و فریاد زد:"اینو تو میفهمی؟
آره؟؟؟"

قطره اشکی از چشمم چکید و نالیدم:"نه!"

-آره نمی فهمی!چون تو جای من نیستی بینی خورد شدنم رو ، زندگی از هم پاشیده شدمو!به خاطر اون عوضی که دنبال یه بهونه بود تا بره...بره...سراغ یکی دیگه..یه خر دیگه ای مثل من...یه احمق دیگه ای مثل من که باهاش بازی کنه...مثل یک عروسک..هرموقع هم خسته شد پرتش کنه اونور..هر موقع بهش احتیاج نداشت بندازتش دور!به همین سادگی!

دست هاش میلرزید نه تنها دست هاش سرتا پاش میلرزید .سریع از جام بلند شدمو دستاشو گرفتم.

-فکر میکنی با این کارها همه چیز عوض میشه؟

با صدای لرزونی گفت:"آره..حتم دارم...من اعتقاداتموشکستم حرمت چادر پاک حضرت زهرا رو شکستم..با گندکاری های خودم ، با خواست خودم . من لیاقت ندارم که با خدا حرف بزنم و حتی ..حتی چادر سرم کنم."

فشاری به دستش دادم و با بغض گفتم: "این حرفا رو زن! خدا بنده هاشو می بخشه . توبه کن هستی! راه های دیگه رو خراب کردی اما آخرت رو نه!

آروم سرشو گذاشت روی شونه ام. محکم در آغوش گرفتمش تا کمی از لرزش بدنش کاسته بشه.

با عجز و ناله گفت: "نمی تونم... نمی تونم..."

امیر نگاهی به هستی انداخت که دمق به بیرون نگاه میکرد. پخش ماشین رو روشن کرد تا کمی جو سنگین رو از بین بیره.

–میشه خاموشش کنید؟

پخش رو خاموش کرد و رو به نیمرخ هستی گفت: "چیزی هست که بخوای به من بگی؟"

–نه!

نفس عمیقی کشید و گفت: "به هر حال ما خانواده ی تو هستیم ،هر اتفاقی هم بیفته ما از تو حمایت میکنیم."

لبخند محوی زد و زیر لب تشکر کرد. به محض پایین اومدن شیشه باد سرد به صورتش سیلی زد. صورتش رو همچنان رو به باد نگه داشت و چشم هاش رو بست.

خاتون از پله ها پایین اومد و هستی رو که پایین پله های سالن ایستاده بود در آغوش کشید.

–الهی خاتون برات بمیره، چرا انقدر لاغر شدی مادر؟ این چه وضعیه تو داری؟

لبخند مصنوعی زد و گفت: "چیزی نیست خاتون فقط یکم خسته ام همین!"

–چطور میتونی بگی چیزی نیست؟ معلوم نیست اون زن باهات چیکار کرده ؟ آخه مادر مگه ما غریبه بودیم اگه اذیت میکرد چرا زودتر چیزی نگفتی ، مملکت که بی قانون نیست!

با ناراحتی اخمی کرد و سرش رو به زیر انداخت . دستشو مشت کرد و به خودش لعنت فرستاد که چرا تمام تقصیرات رو گردن مادرش انداخته.

–مهم الانه که خاتون من پیش شما هستم . دیگه هم بهش فکر نکنید من خسته ام!

– باشه مادر برو بالا اتاقتو آماده کردم . برو استراحت کن.

- ممنون.

کوله اش رو روی شونه ی دیگرش انداختو از پله ها بالا رفت وارد راهرویی شد و اولین در رو باز کرد. اتاق کوچیکی که شامل یک تخت چوبی و درآور و میز تحریر بود. گوشه ای از اتاق هم یک کمد چوبی ست تخت بود. کوله اش رو روی تخت انداخت و نشست. سرش رو میون دست هاش گرفت و به آینده ی نامعلومش فکر کرد. نمی تونست حتی فکر کنه. از جاش بلند شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد، دم غروب بود. خنده روی لب هاش نشست و از اتاق بیرون اومد. خاتون با تعجب به اون نگاه کرد که پله ها رو پایین اومد و بیرون دوید.

با هر قدمی که برمیداشت خاطرات کودکیش زنده میشد. میان باغ دوید و بالاخره جای مورد علاقه شو پیدا کرد. نگاهی به تاپ سفید رنگ دونفره انداخت و با لبخند طرفش رفت و نشست. چشم هاشو بست و آروم تاب خورد. نفسی عمیق کشید و باز هم خندید.

دوباره چشم هاشو باز کرد و به جوی آب خیره شد.

توی باغ میدوید و جیغ میکشید .

-آروم تر خوشگل بابا! یواش هستی!

اما بازهم جیغ میکشید و از دست پدرش فرار میکرد بازهم پدر نقش گرگ رو بازی میکرد و هستی بره ی ریزه میزه .

-الآن میام میخورمت هـــــووو!

صدای جیغ کودکانه اش کل باغ رو گرفته بود . لحظه ای به پشتش نگاه کرد که پدرش با فاصله ی کمی دنبالش بود شروع کرد به خندیدن اما پاش لیز خورد و با صورت افتاد روی زمین . گونه ی سمت چپش به سیم خاردار جوب خورده بود و خون روی صورتش جاری شد. شروع کرد به گریه کردن که پدرش جلو اومد و داد زد: "هستیـــــی!! چی شدی بابا؟"

هستی رو توی بغلش کشید که گریه میکرد و گونه اش خونی شده بود . نگاه پدر به غم نشست و بلافاصله هستی رو بلند کرد و دوان دوان از باغ خارج شد . اون روز با پدرش به دیدن خاتون اومده بودند اما بازیگوشی های هستی کار دستش داد.

با قدم های بلند راه میرفت و توی کوچه های خوش آب و هوای فشم میدوید صدای گریه ی هستی عصبی ترش میکرد بالاخره خودش رو رسوند به درموناگاه و وارد بخش اورژانس شد که

بیماری هم نبود. خانم پرستار با دیدن هستی خواست اونو از پدرش جدا کنه که جیغش بلند شد و چنگ زد به لباس پدرش. پرستار هم به ناچار همون طور که توی بغل پدرش بود خون ها رو پاک کرد و براش بخیه زد.

دستی روی گونه اش کشید سال ها از اون اتفاق گذشته و دیگه اثری از اون بخیه روی گونه اش نمونده. بلند شد طرف جوب رفت دستشو توی آب برد و کمی این سو و آن سو برد. دوباره نگاهش روی بوته ی شاتوت افتاد که همیشه به بهانه ی شاتوت پدرش رو میکشوند اینجا و با دستای سرخ برمیگشت توی خونه. لبخند محوی گوشه ی لبش نشست. بلند شد و بازو هاشو بغل گرفت چشم هاشو بست و به آواز پرنده ها گوش سپرد. نمی دانست چرا چیزی مانع آرامش او در این طبیعت بود. نگاهی به سیگار توی دستش انداخت خودش هم نفهمیده بود چه طور به دست هاش اه یافته بود! بی خیال پکی به اون زد و دوباره خیره به جوب شد. سنگ های ریز در جوی میچرخیدند و غلتان به جلو میرفتند. دلش میخواست فریاد بزند اما انگار سکوت بهتر بود.

پاهامو گرفتم توی بغلمو به روبه روم خیره شدم...

روی تخت نشسته بودم و فکر میکردم...

دیروز مامانم اومد... هنوز صدای داد و فریاداش تو گوشمه... توی اتاق خودمو حبس کرده بودم و در رو روی خودم بسته بودم... نمیدونم نمیدونم چرا جرعتشو نداشتم برم ببینمش.. شاید یک ترس نمیدونم...

با صدای زنگ خونه خاتون از روی مبل بلند شد و روزنامه ی توی دستشو روی میز عسلی گذاشت. جلوی آیفون ایستاد و بعد از کمی مکث در رو باز کرد. دستی روی لباسش کشید و طرف در رفت. مریم با صورتی برافروخته و چشم های سرخ در رو باز کرد و اومد تو.

خاتون کمی نگاهش کرد و گفت: "سلام."

پوزخندی زد و گفت: "کجاست؟ کجا قایم شدی؟"

-بیا بشین باید باهم حرف بزنیم.

- من هیچ حرفی با قماش شماها ندارم!

لحنش تند و صدایش بلند بود. امیر از پله ها پایین اومد وقتی دید که مریم اومده از هستی خواست تو اتاقش بمونه و در رو قفل کنه و به هیچ وجه پایین نیاد. اخم هاش توهم بود و آروم قدم برمیداشت طرف مریم اومد و گفت: "سلام مریم خانوم. بفرمایید بشینید باهم حرف میزنیم نیازی به داد زدن نیست!"

-داد زنم؟ دختره ی گور به گور نشده معلوم نیست کجا رفته بعد میگی آروم باشم. نخیر اقا تا اون روی من بالا نیومده بگو بیاد بریم وگرنه خود دانید!

این حرف ها رو با صدای بلند زد تا هستی هرکجا هست بشنوه، اما اون پشت در اتاقش نشسته بود و اشک میریخت.

-ببینید مریم خانوم مشکل شما و هستی رو میتونیم حل کنیم. پس خواهش میکنم بیاید یه دقه بشینیم حرف بزنیم.

چادرشو روی سرش جابه جا کرد و گفت: "من با شما هیچ حرفی ندارم. برای آخرین بار هم میگویم که هستی بیاد و الا خودتون میدونید."

امیر که تا به حال خیلی خودشو کنترل کرده بود با صدای بلندتری گفت: "مثلا میخواید چیکار کنید خانوم؟"

مریم هم صداشو بلند کرد و گفت: "هرکاری که دلم بخواد اون بچمه و مسئولیتش بامنه شما حق ندارید اونو از من بگیرید!"

خاتون قدمی جلو برداشت و گفت: "اتفاقا این حق رو داریم تو معلوم نیست باهاش چیکار کردی که اومده اینجا و از خونه فرار کرده! اون بچه ی بیچاره هر وقت مارو میدید میخندید و هیچی نمیگفت اما دیگه جون به سرش کردی که این کارو کرده و اومده اینجا! تو لیاقت بچه ی علی رو نداری تو اصلا مادر نیستی! پس انقدر حرف از حق زن! الان هستی به سنی رسیده که خودش بتونه تصمیم بگیره و تصمیمش رو هم گرفته وانتخابش ماییم نه تو و اون خونه ی جهنمیت!"

اشک از چشم مریم چکید و آرام گفت: "پس تصمیمش رو گرفته... مثله اینکه... ولی من ازتون شکایت میکنم... حساب اون دختر نمک شناسم میرسم غلط کرده که میگو من مادرش نیستم...!"

اشکشو پاک کرد و با سرعت از خونه بیرون رفت.

خاتون همون جا روی زمین نشست و شروع کرد به زار زدن . فشار عصبی برای قلبش سم بود. امیر اخم هاش درهم رفت و زیر بازوی خاتون رو گرفت.

-پاشو مادر گریه نکن اتفاقی نمیفته.. نمیتونه هیچ کاری کنه هستی دیگه پیش ماست.. نترس هیچ آسیبی بهش نمیرسه..

خاتون سری تگون داد و به همراهش راه افتاد.

هستی با شنیدن صدای در به سرعت کنار پنجره رفت و با نگاهش مادرش رو بدرقه کرد به قدری ناتوان بود که چادرش رو به دست نسیم سپرده بود و به سختی راه میرفت باید حدس میزد لرزش شونه هاش بخاطر اشک های اونه لعنت به ایمان ، لعنت به اشک مادری که ریخت باید تاوان پس داد دل مادر که شکست دیگه جبران شدنی نیست. با بسته شدن در حیاط روی تخت افتاد و های هایش بلند شد. اون دیگه هیچ وقت نمی تونست مادرش رو ببینه. وای مادر... لعنت به تو ایمان که منو از داشتن مادرم هم محروم کرد... وای مادر.. وای...

-هستی عزیزم بیا چند لحظه کارت دارم عمو!

لبخندی به صورت عموش زد و روی مبل روبه روی اون نشست.

-بفرمایید من در خدمتم!

- عمو چون من رفتم دنبال کارای مدرسه ات ، با مدیر مدرسه ی جدیدت صحبت کردم نیازی نیست بری مدرسه فقط توی خونه درس میخونی و برای امتحانات آخر ترم که نهایی هم هست مدرسه میری!

به خاطر درس های عقب افتاده ات هم با یه خانم مشاور تحصیلی قرارداد بستم که خیلی کمکت میکنه شمارش هم اینه باید باهاش در تماس باشی ! هر مشکلی هم پیش اومد به خودم میگی باشه؟

-چشم.. واقعا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم...

- این حرفا رو نزن هرچی باشه تو دختر برادرمی وظیفمه!

هستی از جایش بلند شد و باز هم تشکر کرد و بعد از پله ها بالا رفت و مثل کار هر روزش در اتاقش رفت . تخت زیر پنجره بود و هستی این رو خیلی دوست داشت روی تخت رفت و پنجره رو که به صورت کشویی باز میشد رو باز کرد . روی لبه ی پنجره نشست و به آسمون خیره شد .
ویبره ی موبایلش توجهش رو جلب کرد. از روی تخت برش داشت و تماس رو وصل کرد.

–بله؟

– بله و بلا سلامت کو جیگر؟

– چیکار داری پانی؟

– تا سلام نکنی که نمیگم!

– سلام! حالا کارت؟

– غرض از مزاحمت خانوم خوش اخلاق میخواستم ببینمت ، اجازه رو صادر میکنید؟

– خب این زنگ زدن داره؟؟

– گفتم شاید خونه نباشی!

– برو بابا دلت خوشه . کجا رو دارم برم ؟

– باشه باشه الان میام

گوشی رو روی تخت پرت کرد و به حموم رفت. بعد از یک دوش آب سرد احساس بهتری داشت .
مانتوی بافت سبز رنگشو پوشید و از پله ها پایین اومد. خاتون روی یکی از مبل ها نشسته بود و طبق عادت روزانه اش روزنامه یا مجله میخوند. لبخند محوی زد و به طرفش رفت ، پشت مبل ایستاد و دست هاشو روی شونه های خاتون گذاشت. خاتون برگشت و لبخندی تحویلش داد.

–خوبی مادر؟

بوسه ی نرمی روی گونه اش زد و گفت: "خوبم!"

خاتون دستش رو فشرد و گفت: "دوستت توی باغ منتظرته، هرچی اصرار کردم تو نیومد."
-ممنون خاتون.

در رو باز کرد و با دیدن پانیز که مبهوت باغ شده بود، لبخند زد. آرام و با لطافت قدم برداشت.
پانیز برگشت و با دیدن هستی لبخندی زد و اون رو در آغوش کشید.

-دلبرات تنگ شده بود بی معرفت.

هستی اونو از خودش جدا کرد و به لبخند محوی اکتفا کرد. در کنار هم قدم برداشتند.

پانیز که هنوز مبهوت بود گفت: "جای قشنگیه!"

هستی سرش رو تکون داد و با قدم های بلند خودش رو به تاپ رسوند. پانیز هم کنارش نشست و آرام تاب خوردند.

با نگرانی به نیمرخ هستی نگاه کرد و گفت: "چرا تو خونه خودتو حبس کردی خاطره؟"

سریع سرش رو برگردوند و مات به پانیز نگاه کرد، چقدر این اسم براش نا آشنا بود.

-چرا چیزی نمیگی؟

هستی لب باز کرد و گفت: "چی بگم؟"

پانیز دستش رو گرفت و خیره در چشمان سیاه هستی گفت: "هرچی که میخوای بگو. خودتو خالی

کن اینجوری به هم میریزی من تو رو خوب میشناسم وقتی دلت پره باید با یکی حرف بزنی."

سرش رو چرخوند و همان طور که به روبه رویش زل میزد زمزمه کرد: "سکوت رو بیشتر دوست دارم!"

-اشتباه میکنی خاطره! قلب تو تحمل این سکوت عذاب آور رو نداره.

باز هم این اسم ...

با تمسخر گفت: "قلبم؟!..هه..."

-چرا میخندی؟

- چون واسم چیزی به اسم قلب وجود نداره.

دستشو روی سینه اش کوبید و گفت: "اینجا دیگه هیچ قلبی وجود نداره .فقط..فقط یه تیکه سنگه..همین!"

پانید از جاش بلند شد و چند قدمی جلو رفت. چرخید و روبه هستی دست به سینه ایستاد و گفت: "تو هنوز با خودت کنار نیومدی خاطره!"

لرزه ای به جوشش افتاد نمی دونست چرا از این اسم خوشش نمیاد..اما چیزی نگفت.

-من به عنوان یک دوست ازت خواهش میکنم بیا و با پدرم صحبت کن.

هستی با عصبانیت از روی تاپ بلند شد و گفت: "من هیچ احتیاجی به دکتر ندارم..فقط..فقط.." پانید پرسشگرانه بهش نگاه کرد.

-فقط واسم قرص آرام بخش تهیه کن..شبا نمیتونم بخوابم..همش کابوس..کابوس..

پانید نگاه پردردی به چشم های سرد و بی سوی هستی انداخت و در آغوش گرفتش. هستی بهت زده سرش رو روی شونه ی پانید گذاشت. سرد بود ..این آغوش بیش از حد سرد بود..پس اون آرامش کجاست؟

-من نمیزارم تو نابود بشی خاطره

...

- از فردا با بچه ها قرار میزاریم بریم بیرون. چطوره؟

- خوبه

پانید اخم ظریفی کرد .

-دیگه بخند مگه نگفتی میخوای تغییر کنی؟ هان؟ حالا وقتشه. ببین خاطره تو زندگی منو داری می بینی. مادرم یه گوشه ازدواج کرده و پدرم هم یه طرف دیگه . هردوشونم بچه دار شدن و من این وسط تنها موندم . اولش سخت بود اما خودمو زدم به بیخیالی چون داشتم نابود میشدم.از خودم فرار کردم. اگر بخوای زندگی رو به خودت سخت بگیری ، اونم به تو سخت میگیره و برات جهنم میسازه.

-تلخیشو هر روز میچشم.

- پس فرار کن! از زندگی تلخ فرار کن و به سمت شادی برو. اگر این کار رو نکنی نابود میشی!

سرشو تکون داد و گفت: "آره راست میگی"

- همه فکر میکنن بزرگ ترین و بدترین درد دنیا رو دارن اما غافل از اینکه خیلی ها داغون ترن. زندگی قرار نیست که همیشه به وفق مراد من وتو باشه. تلخ و شیرین داره. مطمئن باش به شیرینیش هم میرسی.

هستی چشم هاشو گرد کرد و گفت: "بیا پایین بابا!"

پانیز مبهوت گفت "چی؟"

- میگم از اون منبری که رفتی بالا بیا پایین! مخمون رو خوردی، چقدر... اوووو!

خنده ی بلندی سر داد و گفت: "از رو نمیری ها! ما رو باش برای کی لالایی میخونیم!"

دوباره روی تاب نشست و با لبخند ملیحی گفت: "من از بچگی دوست داشتم کلاس رقص برم ولی مامانم نمیزاشت میای بریم؟"

پانیز مبهوت مونده بود. انگار نه انگار همین چند لحظه پیش غم های عالم رو سرش ریخته بود.

هستی دستش رو چند بار جلوی چشم های پانیز تکون داد و گفت: "الو!.. صدا میاد؟!"

پانیز سرشو محکم به طرفین تکون داد و بعد خیره در چشم های هستی گفت: "هان؟! آره... تو فکر بودم باشه بریم."

- نمی خوای بیای خاطره؟

- ولم کن پانیز حوصله ندارم.

- ینی چی حوصله ندارم؟ دیروز که گفתי باشه حالا میگی نه؟

- گفتم که حوصله ندارم! ندارم ندارم!

- باز چت شده؟

- خستم! خواب به چشمم نمیاد.

پانیز با یادآوری کابوس های هستی چیزی به ذهنش رسید .

-من با بابام حرف زدم!

هستی نیم خیز شد و تشر زد: "مگه من -"

پانیز میون کلامش پرید .

-گفت با اون همه اتفاق این چیزا طبیعیه.برات قرص داد که شب بخوری و راحت تر بخوابی.

-خیله خب پس برام بیار.

- عوض تشکر کردنته؟؟ خوبه میدونی که من به زور با اون حرف میزنم فقط به خاطر تو رفتم پیشش

- ببخشید دستتون درد نکنه خانوم!

- باشه .بازم نمی خوام بیای خاطره؟ بچه ها منتظرن!

- نه پانی حوصله ندارم.

- خب بابا توام هی میگی حوصله ندارم،حوصله ندارم!

لبخند تلخی زد و گفت: "کاری نداری؟"

-نه، مواظب خودت باش!

- خداحافظ!!!

دوباره خوابید و چشم هاشو بست،هدفون رو تو گوشش گذاشت . باز هم یک آهنگ غم انگیز! وسط آهنگ بود که ناگهان صدا قطع شد نگاهی به گوشی انداخت که اسم پانیز روش بود.

-بله!!!!

-اووووی! کر شدم! بیا پایین ما جلوی در خونتونیم ، بدو!

صدای بوق ممتد دیگه به اون فرصت پاسخ نداد. با عصبانیت بلند شد و مانتوی کرم رنگی با شال قهوه ای پوشید و دوان دوان به سمت بیرون رفت. از در اصلی بیرون اومد و یک راست به طرف ماشین رفت .در رو باز کرد و عقب نشست و نگاهی به بچه ها انداخت که میخندیدند.

-زهر مار!! مگه من نگفتم نیام حوصله ندارم؟

پانید که جلو نشسته بود گفت: "بابا خانوم حوصله، بدون شما که خوش نمیگذره!"

-نه که بنده پای ثابتون بودم که حالا بدون من خوش نمی گذره!! هرجایی میخواین برین برید. من جایی نیام.

پانید خندشو قورت داد و گفت: "عزیز من! امروز میگی حوصله نداری فردا هم همینو میگی! اون اتاق از بس تو رو دید حالش به هم خورد. تو حالت بد نشده از تو خونه موندن؟"

اخم غلیظی کرد و با عصبانیت گفت: "اونش دیگه به خودم مربوطه!"

پانید خودش رو نباخت و گفت: "اشتباه تو هم همینجاست. دیروز هم باهات حرف زدم قرار شد بریم بیرون و خوش باشیم و غم ها رو فراموش کنیم!"

هستی به صندلی تکیه داد و گفت: "نمی تونم فراموش کنم!"

-میتونی خاطره! فقط باید بخوای! ما کمکت میکنیم.

هستی به رویا و مینو نگاه کرد که به او لبخند میزدند. سعی کرد بخندد و قبول کرد به همراه اونها به گردش بره.

خیره به جوب آب غرق افکار خودم بودم و آروم تاب میخوردم. چشم هامو گاه گاه میبستم. فکرم ناآروم بود و گاهی پر میکشید و به دور دست ها میرفت.

-میبینم که با قناری ها خلوت کردی!

سرمو چرخوندم و لبخندی به چهره ی پر نشاط پانید زدم: "بیار شد بزاری من تنها باشم؟"

-نه نشد! باید میگفتی بر خرمگس معرکه لعنت!

- بشمار!

- دکی! حالا شدیم خر مگس؟ هی خدا! میبینی؟ عجب روزگاریه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: "خودت گفتمی به من چه!"

پانیز لبخند شیطننت آمیزی زد و یکدفعه دستمو کشید و بلندم کرد.

-پاشو پاشو!

با چشم های گرد شده از تعجب گفتم: "کجا پاشم؟"

پانیز در حالیکه دستمو میکشید و منو با خودش میبرد گفت: "تو بیا کاریت نباشه!"

خاتون با تعجب وسط سالن ایستاده بود و به ما نگاه میکرد ، پانیز ناگهان ایستاد که محکم خوردم به پشتش خواستم اعتراض کنم که پانیز سلام سرسری به خاتون داد و دوباره سمت پله ها راه افتاد.

خاتون خندید و گفت: "از دست این بچه ها!"

در اتاقمو باز کرد و منو روی تخت نشوند . کیفشو روی دراورم خالی کرد و دوباره دستمو گرفت و جلوی میزم نشوند. مبهوت حرکاتش بودم که داشت آرایشم میکرد . حدود نیم ساعت بعد پانیز کنار کشید و لبخند مرموزی زد. دهن باز کردم تا چیزی بگم اما پانیز دستشو روی دهنم گذاشت و گفت: "صبر کن هنوز مونده!"

سریع طرف کمد رفت و بعد از کلی گشتن با یک دست مانتوی طوسی برگشت و اونو طرفم گرفت دستی به موهام کشید و بعد شال صورتی رنگی رو سرم کرد. پانیز دو قدم عقب رفت و سوت بلندی کشید.

-آینه قدی ندارین؟

-چرا توی راهرو هست.

دستمو کشید و از در بیرون رفتیم . وقتی جلوی آینه ایستادم لحظه ای احساس کردم یک ادم دیگه ای جلوم وایساده. ابرو هام با ظرافت خاصی کوتاه شده بود و به شکل میزونی تمیز شده بود. مدادی که توی چشم هام کشیده بود سیاهی چشممو بیشتر نشون میداد.

-عروس درست کردی؟

بلند خندید و گفت: "عروس نه! حوری بهشت!"

تعظیم کوتاهی کردم و با لبخند گفتم: "قربون شما!"

پانیز هم خم شد و گفت: "مخلصیم درست!"

قهقهه ام بلند شد، پانیز نگاه مهربونی بهم کرد و لبخند رو لباش نشست.

—بدو بریم که بچه ها منتظرن!

سری تگون دادم و به دنبالش راه افتادم . ساعتی بعد توی قهوه خونه همراه مینو و رویا و سیما بودیم.

—خاطره کوتاه بیا جون تو کم آوردم.

— خوشم میاد خفن کم میاری مینو.

پانیز خندید و گفت: "بینم کلک تو کی قلیون کشیدن یاد گرفتی اونم با این مهارت؟!"

خنده ی شیطننت آمیزی کردم و گفتم: "دیگه دیگه!"

—داشتیم؟

— بیار با برو بچ فامیل رفته بودیم باغ از شانس خوش منم مامی باهام نبود . بچه ها بساط قلیون راه انداختن منم هی نگاشون کردم اخر گفتن بیا تو هم امتحان کن این شد که ما خفن یاد گرفتیم!

سیما ریز ریز خندید و با سر اشاره کرد به پسری که میخکوب من شده بود.

—میگم خاطره طرف چشاش داره از کاسه درمیاد از بس نگات کرد.

— بهتر! انقدر نگاه کنه تا کور بشه!

پانیز خندید و گفت: "هستی اذیتش کنیم؟"

کف دستمو به دست پانیز زدم و با شیطننت گفتم: "پایه ام اساسی!"

پانیز چشمکی زد و از تخت پایین پرید. خرامان خرامان به طرف پسر رفت. کمی صحبت کردند و بعد با پسر برگشت طرف ما. پسر سلام بلندی کرد و روبه روی من و کنار سیما نشست. سیما نگاه مرموزی به پانیز انداخت . پانیز لبخندی زد و گفت: "بچه ها آق کامی اومده با خاطره مسابقه بده!"

پسر روشو برگردوند سمت منو با لبخند چندش آورش گفت: "کامران هستم چاکر خاطره خانم!"

چشمامو ریز کردم و با لحن چاله میدونی گفتم: "چاکر ننه ات باش!"

اخمای کامران تو هم رفت و خیره نگاهم کرد یعنی حرفتو پس بگیر ولی من پروو تر از این حرفا بودم و یک پوزخند تحویلش دادم. بچه ها ریز ریز میخندیدند که پانیز گفت: "خب بهتره شروع کنید."

یکی از قلیون ها رو جلوی کامران گذاشت .

نگاهی به پانیز کردم و گفتم: "نشد برد و باخت داره!"

پانیز یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت: "خب اینم حرفیه! به نظر من بازنده پنجاه هزار تومن باید بده چطوره؟"

خندیدم و سری تکون دادم. کامران پوزخندی زد و به من خیره شد. سنگینی نگاهشو خوب حس میکردم ولی نیم نگاهم بهش ننداختم.

کمی که گذشت کامران پشیمون از شرط بندی سعی کرد خودشو نبازه اما من یک نفس و عمیق میکشیدم و دود میکردم. بالاخره کامران تسلیم شد و قلیون رو کنار گذاشت . بچه ها خوشحال از برد من کف و سوت میزدند. کامران که این موقعیت رو دید از جاش بلند شد .

از جام بلند شدم و معترضانه گفتم: "هوی!!! کجا میری؟ باختتو بده!"

کامران با خونسردی جواب داد: "من شرطی نبستم که حالا بخوام باخت بدم ، تا جایی که یادم میاد به یک مسابقه دعوت شدم و من هم افتخار دادم تا در اون شرکت کنم. پس حرفی باقی نمیمونه!"

لبخند شیطانی ای زد و با قدم های بلند دور شد.

با عصبانیت دست هامو مشت کرده بودم. از تخت پایین پریدمو و طرف در دویدم. اما همون لحظه کامران سوار یک آزاروی مشکی شد و با سرعت از اونجا دور شد.

—حسابتو میرسم لعنتی!

گذشتن از جلوی چشمام دارن رد میشن آهسته

تو رویام تو رو میبینم تو رویای پر از غصه

با چشمای پر از اشکم بهت راهو نشون دادم...

-واااااای سرم رفت تو رو خدا کمش کن خاطره!

نگاهی به پانیذ انداختم که دست به کمر جلوم ایستاده بود ، بی تفاوت گفتم: " برو تو افاق اگه صداس ناراحتت میکنه!"

اخم هاش توهم رفت و گفت: "نخیر نمیشه! از صبح داری این آهنگ لعنتیو گوش میدی ، تمومش کن!! نمی تونم که تا شب خودمو تو افاق حبس کنم ."

به سمت ضبط رفت و آهنگ رو قطع کرد. برگشت و کنارم روی مبل نشست و گفت: "خاطره خواهش میکنم تمومش کن! ببین تو میتونی با یک نفر دیگه شروع کنی ، یکی بهتر از ایمان!"
اخم هام توهم رفت و گفت: "که چی بشه؟ بازم ازم سو استفاده کنن! احساساتمو لگد مال کنن! نه نمیتونم دیگه نمیتونم!"

-باخودت رو راست باش خاطره!

- از اتفاق الان چشمام باز شده و میفهمم چجوری باید برخورد کنم . لازم نیس توهم اینا رو به من گوشزد کنی!

- هر جور میلته ! پاشو لباسو عوض کن الاناس که بچه ها برسن.

سرمو تگون دادم و طرف افاقم رفتم. پیراهن قهوه ای رنگی که تا سر زانو هام میرسید، آستین حلقه ای و یقه شل بود رو پوشیدم. لباسم ساده بود و فقط یک کمر بند باریک طلایی رنگ بهش جلا میداد. آرایش ملایمی کردم و سایه ی طلایی به چشم هام زدم و مداد توی چشمم کشیدم. موهای لطیفمو رو شونه هام رها کردم . کفش های پاشنه بلند طلاییمو هم پام کردم. دیگه عادت کرده بودم به این مدل لباس پوشیدنم انگار نه انگار یه روزی بود که من بدون چادر جلوی پسرا نمیگشتم ولی گذشت اون روزا گذشت اون هستی، من عوض شدم چه خوب یا بد عوض شدم.
با سر و صدای بچه ها از افاق بیرون اومدم . هنوز دو قدم بیشتر بر نداشته بودم که سرجام خشکم زد.

کامران دست در دست سیما میخندید و با پانیذ احوال پرسی میکرد. رویا و مینو هم به همراه سامی ، برادر رویا و آرین نامزد مینو بودند . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم رفتارمو عادی جلوه بدم

قدمی برداشتم و بلند سلام کردم. همه به طرف من برگشتند و با لبخند ازم استقبال کردند .
کامران خیره به من مونده بود و نگاهشو ازم نمیگرفت.

پانیز رو به همه گفت: "خیلی خوش اومدین. دخترا برید تو اتاق من یا خاطره لباستون رو عوض کنید."

کامران رو به پانیز کرد و گفت: "شما با خاطره خانوم اینجا زندگی میکنید؟"

-نه، خاطره به من لطف داره و بیشتر اوقات اینجا میاد تا تنها نباشم. بفرمایید بشینید.

نگاهی به کامران انداختم ، با اینکه موهای روشنش با چشم های آیش اونو زیبا جلوه میداد اما هیچ علاقه ای تو وجودم نسبت به این مرد پیدا نمیکردم. نگاهمو ازش گرفتم و به دنبال بچه ها وارد اتاق شدم. سیما رو به گوشه ای از اتاق کشوندم که معرض شد و گفت: "چیه خاطره؟؟ چرا اینجوری میکنی؟؟"

با خشم دندونامو روی هم کشیدم .

-این پسر رو واسه چی با خودت آوردی ؟ اصلا چه سنی با تو داره؟

سیما بازوشو از میان دست هام بیرون کشید و گفت: "اون شب شمارمو گرفت. پسر خوب و دوست داشتنی ای هست!"

-خیلی خری سیما!

-درست حرف بزن! چیه؟ حسودیت شده؟؟

پوزخندی زدم و گفتم: "حسودی؟؟ پسره ارزش نگاه کردنم نداره..هه!..حسودی!"

سیما انگشتشو به نشانه ی تهدید بالا گرفت و گفت: "ببین خاطره ! دیگه اینش به من ربطی نداره چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد دوست منه! دلم هم نمیخواه امشب بهش بد بگذره پس کاری نکن که رو دوستیم با تو خط بزنم!"

با تاسف به سیما نگاه کردم و از اتاق بیرون اومدم. نگاهی به پانیز انداختم که سرگرم صحبت با آرین بود. آهی کشیدم و به طرف بالکن رفتم. نمیدونم چرا حس بدی دارم. دست هامو روی نرده گذاشتم و نگاهمو به ماه دوختم. صدای پای کسی توجهمو جلب کرد به سرعت برگشتمو با دیدن چشم های طوسی رنگش نا خوداگاه لبخند زدم. کت و شلوار طوسی پوشیده بود و موهای لختشو

توی صورتش ریخته بود. لبخندی زد و قدمی دیگه به طرفم برداشت. تازه متوجه دسته گل زیبایی شدم که توی دستش بود. سرمو میان رز های سفد فرو بردم و بو کشیدم. لبخندی زدم و درحالیکه سرمو بلند میکردم و نگاهمو بهش میدوختم گفتم: "سلام!"

—خوب شد یادت افتاد باید سلام کنی!

لبخند ملیحی زدم و گفتم: "ببخشید"

بردیا تکیه به نرده داد و دست به سینه ایستاد.

—جالبه! مهمون دعوت میکنی بعد میای توی بالکن قدم میزنی .

دستی به موهام کشیدم و گفتم: "اومدم یه هوایی بخورم ، ممنون که اومدی."

—خواهش میکنم حالا بریم تو؟

سری تگون دادم و شانه به شانه ی بردیا وارد خونه شدم. با ورودمون بچه ها شروع کردند به کف و سوت زدن. مات مونده بودم روی کیک که روی میز بود و بچه ها که دست میزدند.

بردیا خم شد و در گوشم گفت: "تولدت مبارک خواهر کوچولو!"

سرمو چرخوندم و نگاه قدردانانه ای بهش کردم و به همراهی اون روی مبل نشستیم. نمیدونم چرا مهم ترین روز زندگیمو فراموش کردم. از اینکه برای دوست هام مهم بودم و همیشه به یادم بودند لبخندی روی لب هام جاری شد. و با شمارش بچه ها شمع هایی رو که به هفده عدد میرسید رو فوت کردم.

هرکسی برام یک کادوی زیبا خریده بود و از تک تکشون تشکر کردم با کمال تعجب کامران هم برام یک عطر خریده بود که البته خیلی عادی ازش تشکر کردم. بعد از صرف کیک و شام پانیز یک آهنگ شاد گذاشت و بچه ها رو به رقص دعوت کرد. دستمو به گرمی گرفت و با هم رقصیدیم.

بردیا محو رقص ما بود و میخندید . پانیز دست از رقص کشید و کمی بعد با یک سینی پر از گیلاس شربت برگشت و به همه تعارف کرد. بین اون همه شربت رنگی آدم نمیدونست کدومو برداره طبق عادتم آب پرتغال برداشتم و به بردیا نگاه کردم که اخم هاش توهم بود و دستش خالی بود.

جلو رفتم و با خنده گفتم: "چرا اخمات تو همه ؟"

-هیچی مهم نیست !

-آب میوه دوست نداری ؟؟؟ چرا بر نداشتی؟؟

-آب میوه ؟؟؟

-آره دیگه شربت ، همه طعمی پانیز گذاشته !

-ولی من فکر کردم ...

به چهره ی سردر گم بردیا خندیدم و پیش پانیز رفتم.

-بیار دیگه به بردیا تعارف کن ، حواسش نبود برداره .

-باشه

چشمکی بهم زد و رفت سمت بردیا ، انگار هنوز گیج بود که با کمک پانیز یکی رو انتخاب کرد.

با خنده به بردیا نگاه میکردم.سنگینی نگاه کثیف کامرانو خوب حس میکردم اما توجهی نکردم و فکر کردن بیشتر به اون آدم عذابم میداد .خداکنه زودتر بره.

-الان میام ، باشه دیگه اومدم . وای پانیز اومدم چقدر غر میزنی!

گوشی رو قطع کرد و دستی روی لباسش کشید و از آینه به خودش نگاه کرد مانتوی قهوه ای با شلوار لی و شال آبی رنگ پوشیده بود . کیف و کفشی هم از ترکیب این دو رنگ داشت . آرایش ملایمی کرده بود.صدای موبایلش دوباره بلند شد که از پله ها پایین اومد. خاتون پایین پله ها ایستاده بود و نگاهش میکرد. جلو رفت و گونه ی خاتونو بوسید.

-خاتون کاری با من ندارید؟؟

- نه مادر مواظب خودت باش . برو به سلامت.

- خداحافظ.

با شتاب به طرف در رفت و دوان دوان خودشو به در باغ رسوند. بچه ها توی ماشین دویست و شش آلبالویی رنگی نشسته بودند. عقب سیما و رویا و مینو نشسته بودند و جلو کنار راننده پانیز با تعجب جلو رفت و جای راننده نشست.

وقتی چرخید سمت بچه ها رویا گفت: "بسه سلام خاطره خانوم دیگه چشمامو داشت سیاهی میرفت از بس در خونتون رو نگاه کردیم."

اخم ظریفی کرد و گفت: "سلام! کم تر مزه بریز رویا خانوم!"

رویا پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت: "بله دیگه منم بخوام تیپ دلبری مثل شما بزنم بایدم دیر کنم"

-کدوم دلبری؟؟ دلت خوشه ها! بزار یکم از عمرمون هم واسه خودمون تیپ بزنیم!

پانیز چشم غره ای به رویا رفت و گفت: "بسه بابا! روشن کن بریم، پسرا منتظرن!"

هستی با لحن بامزه ای گفت: "چشم پانیز خانوم! ببخشید اخیانا سرتون به سنگ خورده هوس رانندگی منو کردین؟"

بچه ها زدند زیر خنده که سیما گفت: "آره! آخه خیلی وقته شهر بازی نرفتیم گفتیم با سواری تو یه حالی بکنیم!"

-که این طور. پاره سنگ خورده به سرتون فقط من جونتونو تضمین نمیکنم گفته باشم!

خنده ی بچه ها دوباره ماشینو پر کرد که هستی استارت ماشینو زد. دستشو به سمت پخش ماشین برد و صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کرد. دستشو روی دنده گذاشت و با صدای وحشتناک لاستیک ها ماشین از جاش کنده شد. بچه ها میخندیدند و قهقهه میزدند. هستی هم با تردستی میوم ماشین ها ویراژ میداد و هر از گاهی یکی به سیگارش میزد. ماشین پر از شادی و خنده بود اما با شنیدن صدای آژیر پلیس خنده ها خورده شد. صدای اخطار پلیس هستی رو وادار کرد تا ماشین رو نگه داره. نفس ها در سینه حبس شده بود. ماشین پلیس جلوی ماشین اونها نگه داشت. افسر پلیس نگاه کلی به ماشین انداخت و بعد سمت پنجره ی راننده رفت. هستی با دستپاچگی شیشه رو پایین کشید و به افسر سلام کرد.

خیلی جدی پاسخ داد: "سلام! مدارکتون رو لطف کنید!"

هستی دست لرزانش رو به سمت داشبورد برد و مدارک رو به دست افسر داد.

نگاه سردی به هستی انداخت و گفت: "گواهی نامه!"

هستی من من کنان گفت: "جناب... یعنی... چیزه...."

افسر نگاهی به سیگار توی دست هستی انداخت و گفت: "صندوق رو بزنی خانوم!"

هوای بازداشتگاه اونقدر سرد بود که دیگه حسی توی پاهای هستی نمونه بود. پاهاشو محکم بغل کرد و نگاهی به بقیه ی دخترا انداخت که هیچ چیزی نمی گفتند. سیما و مینو و رویا آرام و بی صدا اشک میریختند اما پانید اخم هاش توهم و سخت در فکر بود. زن چادر پوشی در بازداشتگاه رو با سر و صدا باز کرد و با صدای خشکی گفت: "فروزش بیا بیرون!"

با کرختی از جاش بلند شد و به سمت زن رفت. زن بازویش رو کشید و بعد دستبند به دستش زد. نگاهش خیره موند روی دستبند سردی که دست هاشو به اسارت گرفته بود. سرباز زن اونو با خودش به اتاق بازپرسی برد. هستی رو روی صندلی آهنی نشوند و بیرون رفت. هستی سرش پایین بود و هنوز خیره به دستبند مونده بود. احساس کرد کسی روبه روش نشست اما باز هم سرش رو بالا نیاورد و گوش داد.

- شما راننده ی ماشین دویست و شش با پلاک....بودید؟؟

هستی سرشو بلند کرد و بدون اینکه به مرد نگاهی بیندازه خیره به نقطه ای نامعلوم گفت: "بله!" صدای بم و گیرای مرد توجهش رو جلب کرد اما نگاهش هم چنان به همون نقطه بود.

- بدون گواهی نامه رانندگی میکنید! خوبه! سرعت چیز جالبیه نه؟

هستی پاسخی نداد و مرد ادامه داد: "میدونید توی صندوق عقب ماشینتون مامور های ما چی پیدا کردند؟"

باز هم سکوت کرد.

- مشروبات الکلی به همراه ۵۰۰ گرم کراک. خوبه خیلی خیلی خوبه!

از جاش بلند شد و چرخی در اتاق زد. هستی نگاهشو از روی اون نقطه گرفت و حالا به صندلی خالی روبه روش زل زد. مرد خم شد روی میز، دستش رو روی صندلی هستی گذاشت و با دست دیگرش برگه ی سفیدی به همراه خودکار جلوی هستی گذاشت. نگاه هستی سرخورد روی انگشت های کشیده و مردونه اش. صدای مرد نزدیکش بود اون قدر نزدیک که لرزه به جونش انداخت.

—اظهارات رو مینویسی ! تمام و کمال!!!

این رو گفت و از اتاق خارج شد. هستی نگاهی به کاغذ انداخت. باخشم از جاش بلند شد طوری که صندلی از پشتش افتاد. کاغذ رو مچاله کرد وبا عصبانیت طرف صندلی روبه روش پرت کرد. در باز شد و دو سرباز زن به داخل اومدند. بازوهای هستی رو گرفتند و سعی میکردند اونو که دست و پا میزد و آروم و قرار نداشت رو ببرند. فریادهاش کل راهرو رو مرکز توجه قرار داده بود.

—ولم کنید لعنتیا...میگم ولم کنید...ولم کن عوضی...

شالش روی شونه اش افتاده بود و موهای لختش توی صورتش ریخته بود. بازپرس که دم در دفترش ایستاده بود با بهت به اون نگاه میکرد که از جلوش با سرباز ها عبور کرد.

بعد از کمی ایستادن چنگی به موهای کشید و وارد دفترش شد.مردی در دفترش نشسته بود و با کلی برگه و پرونده مشغول بود.سرشو بلند کرد و نگاهی به مرد روبه روش که صورتش برافروخته بود و میون موهای چنگ میزد انداخت.

—خوب شد اومدی به کمکت احتیاج داشتم توی این پرونده...

حرفشو قطع کرد و در حالی که پشت میزش مینشست گفت:"شهاب برو دوتا چایی بگیر."

لحظه ای نگاهش کرد و بعد بدون حرف از دفتر خارج شد.

رویا - همش تقصیر منه همش تصیر اون سامی گور به گور نشده است .

هستی - انقدر گریه نکن رویا همش رو اعصابمی!

رویا - حقم داری حق دارید همتون اصلا اصلا..من...

پانیذ - آروم باش رویا ما حرفی نزدیم که ! دختر تو داری شلوغش میکنی ... تقصیر توهم نیست پس گریه نکن توکه گفתי ماشین سامی بوده...پس دلیلی نداره که به ما کاری داشته باشند...

رویا - پانیذ به خدا دارم دیوونه میشم ..اون زنه بازپرسه گفت که سامی نیست گفت..گفت...فرار کرده آخه پسره ی نفهم این چه کاری بود با خواهرت کردی...من نمیدونستم اون توی این کارا باشه...

بازهم هق هق رویا سکوت بازداشتگاه رو به هم زد.

رویا - امیدوارم زود تر دستگیرش کنن تا ما هم آزاد شیم.. به خدا شرمنده ام... به خدا...

هستی که دیگه تحمل نداشت از جاش بلند شد و خیز برداشت سمت رویا و دست هاشو گرفت و محکم تکونش دادو فریاد زد: "ساکت شو رویا!!!! د لعنتی توکاره ای نیستی ... پس ساکت باش و انقدر اعصابمو خورد نکن... میفهمی؟؟؟؟ ... ساکت شو!.."

رویا با بغض به صورت برافروخته ی هستی نگاه کرد و سرشو اهسته تکون داد. هستی با شدت دست هاشو رها کرد و کنارش به دیوار تکیه داد.

-آزاد میشیم من مطمئنم اونا هیچ غلطی نمی تونن باهامون بکنن... الان یه روزه اینجا مییم بالاخره اون بیرون یکی به دادمون میرسه... پس آروم باش!

سرشو میون دست هاش گرفت و چشم هاشو بست.

پانید نفسشو با خشم فوت کرد و گفت: "چرا سر این بیچاره داد میزنی ؟ اعصابت خورده برو سر دیوار خالی کن!"

هستی سرشو بلند کرد و با عصبانیت گفت: "تو یکی صداتو ببر! هر چی میکشم از دست تو میکشم من بدبخت توخونه ام تمرگیده بودم و گرنه چیکار داشتیم به تفریح و گردش!"

پوزخندی زد و گفت: "چیه حالا میخوای تقصیرارو بندازی گردن من؟ مثله اینکه یادت رفت جنابعالی عشق سرعت داری!"

-بس کنید دیگه!!!!

با تشری که سیما به آن دو زد هر دو ساکت شدند و گوشه ای نشستند.

در بازداشتگاه باز شد و سرباز زن بازهم هستی رو خواست. از جاش بلند شد و طرف زن رفت. بازهم خیره مونده بود به همون دستبندی که مدتی سردیشو زیاد حس میکنه. نگاهشو از اون گرفت و با رسیدن به در اتاق بازپرسی آه از نهادش بلند شد. این بار میخواست دیگه به دستبند نگاه نکند و برایش مهم نباشد. روی صندلی نشست و دست هاشو روی میز گذاشت. بازهم صدای همون قدم ها و کشیده شدن صندلی آهنی روی زمین تکرار شد. آرام سرشو بلند کرد و خیره شد به مردی که

مدتیه تنها صداشو میشنوه اما حالا اون رو نگاه میکرد. موهای لخت و قهوه ای ، لب های خوش فرم و چشم های..عسلی..چقدر این چشم ها براش آشنا بود.با صدای گیراش نگاهشو گرفت.

-بازم میخوای ساکت باشی؟

این بار خبری از صدای خشن و سرد مرد نبود . با لجاجت گفت:"حرفی برای گفتن ندارم!"

-اما خیلی حرفاست که توهم باید بگی!

هستی یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت:"وقتی دیگران گفتن دیگه چه نیازی به شنیدن حرف از طرف منه؟"

مرد به صندلی اش تکیه داد و دست به سینه نشست.

-حواست هست داری با کی لج میکنی؟

-برام مهم نیست!

مرد نفس عمیقی کشید و بعد خم شد جلو و گفت:"تو دیوونه ای!"

سریع نگاهش کرد و با تندى گفت:"مواظب حرف زدنت باش!"

پوزخندی زد .

-نباشم چه غلطی میخوای بکنی؟

در حالیکه از عصبانیت دندون هاشو روی هم میفشرد گفت:"فکر نکن چون بازپرسی . چمیدونم

سرگردی سروانی ..ساکت میشم..نه! هرکی میخوای باش اما احترام خودتو نگه دار!"

-حقیقت همیشه تلخه!

با عصبانیت از جاش بلند شد و فریاد زد:"حقیقت اینه؟؟که من دیوونم؟؟ آررره دیوونه ام دیوونه ام

کردن! حالام این بازی مسخره رو تمومش کنید!"

مرد که حالا روبه رویش ایستاده بود و یک سر و گردن از هستی بلند تر بود نگاهی به او کرد و

گفت:"باشه..آزادی!"

با یک پوزخند لحظه ای به هستی نگاه کرد و بعد کنار رفت.

با صدای بسته شدن در حق هستی هم بلند شد.

–چیشد؟ بالاخره حرف زد؟

– نه هیچی ...

– پس با این حساب نمیتونی بیشتر از این نگهش داریم مدرکی هم نداریم .

نفس عمیقی کشید و گفت: "آره ..آزادش کردم ."

–آزادش کردی؟؟

– خوبی شهاب؟؟ تو خودت داری میگی باید آزادش کنم بعد میگی چرا آزاد شد؟ اووف پسر تو دیگه کی هستی..

– آخه..هیچی بیخیال...

سریع از جاش بلند شد و کتشو برداشت .

–کجا میری ???

– باید برم ..

از دفتر بیرون اومد و سریع طرف راه پله ها رفت و از محوطه خارج شد . سوار مزدا سه ی مشکیش شد و کتشو رو صندلی کناریشانداخت .عینک دودیشو به چشمش زد و با دستش روی فرمون ضرب گرفت.نگاهش روی دختر موند که به همراه مردی از در پاسگا بیرون اومد . در پرشیای سفید رنگ باز شد و پیرزنی پیاده شد و دختر رو در آغوش گرفت.

آرام پشت سرشون راه افتاد.ساعتی از تعقیب کردن اون دختر میگذشت که بالاخره توی پیچ و خم های جاده ی فشم وارد یک فرعی شدند و جلوی یک خانه ی ویلایی نگه داشتند.با فاصله از اونها پارک کرد و باز هم به دختر نگاه کرد که با وقار قدم برمیداشت و وارد خانه شد.صدای زنگ تلفنش اون رو از فکر بیرون کشید.

–بله شهاب؟

–زود برگرد ستاد جناب سرهنگ کیانی کارت داره.

- الان راه میفتم . یک مامور بفرست هستی فروزش رو زیر نظر بگیره، بیست و چهار ساعته.
- باشه هماهنگ میکنم. فقط زود راه بیفت میخواد ببینه تکلیف پرونده کامران احتشام چیشد.

لباس هاشو گوشه ای انداخت و زیر پتو خزید. بیش از هر چیزی دلش برای تخت گرم و نرمش تنگ شده بود. تقه ای به در خورد و خاتون وارد شد. لبخندی به هستی زد و لیوان آب پرتغال رو به دستش داد.

-بهتری مادر؟

هستی که نیم خیز شده بود جرعه ای از آب پرتغال خورد و گفت: "ممنون!"

خاتون با تردید گفت: "میشه دیگه با این دوستان نباشی؟"

هستی طوری نگاهش کرد که یعنی چرا؟

خاتون گفت: "دیگه نمیخوام این اتفاق تکرار بشه!"

-اما این اتفاق هیچ ربطی به دوستان نداره.

خاتون سعی کرد بخنده و گفت: "باشه! من بهت اعتماد دارم مادر! هرکاری که فکر میکنی درسته رو انجام بده!"

و بعد از اتاق رفت.

توی فکر بود که لرزش گوشیش اونو متوجه خودش کرد. تماس رو وصل کرد و روی گوشش گذاشت.

-الو!

- سلام خواهری ! خوبی؟

-سلام . ممنونم تو خوبی؟

- به مرحمت تماس های مکرر شما بله خوبیم.

هستی آروم خندید.

-قربون خنده هات.

- لوسم نکن داداشی!

- تو لوس من باش ولی خوب باش.

- چشم حالا چیکارم داشتی؟

- اولاً که بگو چرا چند روزه جواب زنگ های منو نمیدی؟

- راستش...

- چرا ساکتی بگو دیگه

- بازداشتگاه بودم.

-چی؟؟؟

- چیز مهمی نبود آرام باش...

- چی چیو آرام باشم مگه شوخیه دختر؟

- نه خب شوخی نیست اتفاقیه که افتاده.

- تنها بودی؟ چی شده اصلاً چرا آخه؟

- نه بچه هام بودن من و پانید و سه تا دیگه از بچه ها که تو جشن تولدم دیدیشون . اومدیم بریم بگردیم که سر از اونجا دراوریدم.

...

- بردیا؟؟

با عصبانیت گفت: "خب؟؟ بگو چرا گرفتنتون؟"

-به خدا من کاری نکردم داداشی عصبانی نشو .خب من راننده بودم اونم بی گواهی نامه سرعت و از این چیزا پلیس جلومونو گرفت و یه نگاه به سر و وضعمون انداخت وقتی هم صندوق رو دید ...

- مگه چی تو صندوق بود؟

- ماشین مال سامی برادر رویا بود چیزای تو صندوق مال اون بود . یه سری چیزای خلاف قانون دیگه حالا بیخیالش.

- تو فکر نکردی با این کارت جون چند نفرو به خطر انداختی؟

- من؟؟؟

- پس نه من!! واقعا چی پیش خودت فکر کردی حتما گفتی سرعتت و عشقت ... فکر نکردی چهار نفر دیگه ام باهاتن..اگه..اگه اتفاقی میفتاد براتون...

- حالا که چیزی نشده اصلا بیا اینا رو فراموش کنیم فکر کنم یه کار دیگه ای هم داشتی.

نفس عمیقی کشید و گفت:"آره میخواستم خیر سرم بگم کیارش مهمونی گرفته تو و دوستاتم دعوتین ولی خب حالا موقعیتش نیست.

-نه نه نه! اتفاقا خیلی هم خوبه روحیه مون وض میشه میام داداشمم میبینم .هان چطوره؟

-نمی دونم هستی اخر تو منو دیوونه میکنی.

- حالا مهمونی کی هست؟

- فردا شب

- عالییه ! صف اول مجلس میاما مشکلی که نیست؟

با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:" نه تو بیا ایناش مهم نیست فقط یادت نره با دوستات بیای!"

-باشه رو چشمام جناب برادر عزیزم . پس دیدار تا فردا شب.

خندید و گفت:"خداحافظ."

گوشی رو روی پاتختی گذاشت و آهی کشید.موقعیت خوبی بود برای فراموش کردن اتفاقات اخیر.

-پانید ، ببین خوبم؟

پانیز برگشت و نگاهی به هستی انداخت که پیراهن نقره ای رنگی که بیشترش حریر بود و کمی کار روی پهلوش شده بود رو پوشیده بود. کفش های پاشنه بلند مشکی پاش بود و آرایش ملایمی با رنگ نقره ای داشت موهای نرم خرمایی اش روی یک طرف شونه اش ریخته بود و تا زیر سینه اش میرسید. لبخندی زد و گفت: "آره عزیزم فقط یه چیزی کم داره!"

خم شد و از توی کشو یک جعبه ی سبز مخملی درآورد، در جعبه رو باز کرد و هستی با دیدن سرویس مروارید کبود جیغ خفیفی کشید. پانیز لبخندی زد و گوشواره ها رو به گوش هستی انداخت و بعد گردنبند رو به گردن ظریفش آویزون کرد. انگشتر و دستبند رو هم به اون داد. -یه هدیه از طرف من!

هستی با بهت نگاهش کرد و گفت: "ولی این خیلی زیاده من نمیتونم قبول کنم!"

پانیز لبخند دلنشینی زد و گفت: "تو برام بیشتر از این ها ارزش داری!"

هستی اونو به نرمی در آغوش کشید و گفت: "ممنون پانیز تو خیلی خوبی!"

پالتوی مشکیش رو برداشت و لحظه ای خودشو در آینه نگاه کرد واقعا با اون سرویس کامل شده بود و البته خواستنی تر از همیشه! عطر مورد علاقه اش رو زد و بعد به همراه پانیز از خونه بیرون اومدند. سوار ماشین شدند و راه افتادند. یک ساعت بعد روبه روی خانه ای که بیشتر میتونست به آن قصر گفت ایستادند. ماشین رو پانیز پارک کرد و بعد با یک دیگ خرامان خرامان وارد قصر شدند.

انبوهی از عطر های زنانه و مردانه پخش شده بود. پانیز و هستی به اتاقی رفتند و لباس هاشونو تعویض کردند.

-یکم رژ تو پررنگ کن!

-خوبه پانیز گیر نده...

-اینی چی خیلی صورتت بی روح شده بیا اینو بزن حرفم نباشه.

هستی رژو گرفت و جلوی آینه ایستاد و بعد کنار کشید.

-راضی شدی؟

- حالا خوب شد...بریم.

دست هستی رو گرفت و بعد وارد سالن اصلی شدند. فضای سالن بسیار بزرگ بود و پله های چوبی به طرف طبقه بالا میرفت که دوبلکس بود و ارکست بالا و در شرف سالن بود. عده ای میرقصیدند و عده ای نشسته بودند. سیما براشون دست تگون داد و به طرفشون اومد. لباس دکلمه ی بنفش پوشیده بود و موهاشو شینیون کرده بود. دستشو جلو آورد و با لبخند سلام کرد. هستی به آرامی دستشو فشرد پانید هم.

-سلام دخترای خوشگل چه عجب اومدید.

نگاهی بین پانید و هستی رد و بدل شد.

پانید گفت: "سلام تو که انگار خیلی وقته اومدی خوشگلم که بله کردی!"

و بعد با پوزخند گفت: "تاحالا ندیده بودم لباس به این لختی بپوشی و واسه مهمونی های دور بری آرایشگاه."

سیما از عصبانیت لب هاشو روی هم فشرد و سعی کرد بخنده.

-آخه میدونی که کامران هم باهام اومد دیگه یکم به خودم رسیدم.

نگاه هستی چرخید و روی کامران ایستاد، روی مبل لم داده بود و پاشو روی پای دیگرش انداخته بود و میخندید. نگاهشو چرخوند به هم صحبتش که مرد آشنایی بود و کنارش نشسته بود. نمیدونست چرا این مرد براش آشناس اما هرچی فکر میکرد به خاطر نمیآورد. فکرشو زیاد مشغول نکرد و بیشتر از این به اون که با کت وشلوار کرم رنگ و پیرهن فندقی رنگ و کراوات قهوه ای کرم بود، نگاه نکرد و رفت کنار پانید نشست. مینو و آراین هم کنارشون بودند اون قدر گرم صحبت بودند که حتی متوجه حضور آن دو نشدند پانید یک بشکنی زد و گفت: "اوهوی قناری ها!! چقدر تو گوش هم جیک جیک میکنید بسه دیگه!"

مینو و آراین هر دو برگشتند و با لبخند به ما نگاه کردند. سلام کردند و مینو با شرم سرشو پایین انداخت دختر خجالتی و کم حرفی بود و فقط آراین بود که مدام هم صحبتش میشد.

-خوبید پانید خانوم؟؟

- ممنون آقا آرین. یه کم این جینگولک بازی هاتونو بزارید واسه بعد عروسی انقدر که شما حرف میزنید میترسم بعد عروسیتون حرف کم بیارید و کارتون به طلاق بکشه بعد مینو میفته رو دست ما میترشه و کسی نمیاد بگیرتش از طرفی هم که دلو داده به شما و دلش راضی به کس دیگه ای نمیشه!

اینو گفت و زد زیر خنده. آرین نگاهی به مینو انداخت که لبخند محوی رو لباش بود و گونه هاش به سرخی میزد. نگاهشو برگردوند روی پانیز و گفت: "اتفاقا احساس میکنم به اندازه ی تک تک لحظه های عمرم حرف نزدم و گزاشتم واسه مینو شاید روزی اونو نمیشناختم اما همیشه حرفامو نگه میداشتم واسه نیمه ی گم شده ام که حالام پیداش کردم و دست بردارشم نیستم پانیز خانوم."

-بله اون که شکی درش نیست والا اگه مینو رو قبلا میدیدین که اصلا اینجوری نبود بچه کم حرف و خجالتی اما از وقتی که سروکله ی شما پیدا شده مدام داره باهاتون حرف میزنه من نمیدونم چرا مینو یهو انقدر تغییر کرده...

مینو لبخندی زد و گفت: "آرین خیلی کمکم کرد پانیز. باور کن تو بد منجلابی گیر کرده بودم دست خودمم نبود انگار یه چیزی مانع از این میشد که با دیگران ارتباط برقرار کنم."

-جالبه حالا که بحثش شد خیلی وقته دلم میخواد پرسم شماها چجوری باهم آشنا شدید چون مینو هیچ چیزی به ما نگفت.

آرین نگاهی به مینو انداخت و گفت: "من هیچ اعتقادی به عشق و این چیزا نداشتم اصلا همیشه میگفتم این چیزا تو کتاباس و حسابی با رفیقام غرق خوشی و کارم بودم به موقعش خوش میگذروندم و به موقعش جدی میشدم و حسابی کار میکردم تا اینکه یه روز یه خانومی اومد منشی شرکت مآشد که از قضا دختر ریسمون هم بود. همه چیز یهویی شد که مینو اومد تو شرکتمون و کار میکرد گاهی اوقات عصر ها میومد و جای منشی میموند. یبار از پدرش شنیدم که به خاطر یک شوک روحی که مینو خواهر و برادرشو از دست داده حالش بد شده و این وضعیت براش پیش اومده. حسابی تنها شده دیگه حرف نمیزنه و باکسی ارتباط برقرار نمیکنه. هیچ علاقه ای به حرف زدن نداره و شرایط روحی بدی داره میگفت توی یک روز تابستون که رفته بودند شمال وقتی سه تا بچه ها بازی میکردند و توی دریا بودند کاری برای خانم و آقای محمودی پیش اومده که مجبور میشن مدتی بچه ها رو تنها بزارن اون موقع معلوم نبوده چه اتفاقی افتاده که خبری از مانی و مونا

نیست و هرچی میگردن پیداشون نمیکنن آخر سر هم وقتی به پلیس اطلاع میدن نیروی دریایی میره دنبالشون و متاسفانه با جسد دوتا بچه برمیگردن . مانی هشت سالش بوده و مونا هم شش ساله و مینو هم اون زمان چهارسالش بوده. از اون زمان مینو کم حرف میشه و گوشه گیر پدرش برای اینکه مینو رو از اون بحران دریاره و بتونه کمکش کنه تا حالش خوب شه هرکاری میکنه اما تاثیری نداشته و تصمیم میگیره اونو وارد اجتماع و کار کنه تا شاید موثر واقع بشه. پدرش از من که معاون شرکت و دست راستش بودم کمک خواست و من هم خیلی روش فکر کردم. توی این موقعیت که قرار گرفتیم یک حس جدیدی سراغم اومد که تابه حال تجربش نکرده بودم اخلاق خجالتی بودنش حرف نزدنش و وقتی از خجالت سرشو پایین مینداخت و سرخ میشد برام شیرین بود، این حس توی وجودم ریشه کرد . پدرش بهم اعتماد داشت و گاهی من مینو رو بیرون میبردم کم کم مینو هم حالش بهتر شد و بامن درد و دل کرد از اون روز به بعد فقط بامن حرف میزد و روزبه روز شادتر و سرزنده تر میشد وقتی از علاقم بهش گفتم بازم گونه هاش سرخ شد و اونم گفت که همین حس رو به من داره . موضوع رو با پدرش درمییون گذاشتم اونم موافقت کرد و خودشو مدیون من میدونست. امیدوارم این علاقه تا ابد تو دلم بمونه و مینو هم همین طور."

پانیز با انگشت کوچیکش اشکشو پاک کرد و بینیشو بالا کشید هستی همین طور نگاهشون میکرد و هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد.

-واقعا شما مرد خوشبختی هستین که تونستید مینو رو پیدا کنید . ما با اینکه دوست های مینو بودیم اما هیچ وقت چیزی راجب زندگیش نفهمیدیم و اونم حرفی نمیزد من واقعا ازت عذر میخوام مینو.

مینو لبخندی زد و گفت: "این چه حرفیه ! اصلا این طور فکر نکن مهم الانه که ما هم دیگرو میفهمیم ! نه؟"

-آره تو راست میگی.

پانیز هم لبخندی زد و نگاهی به هستی انداخت که سخت در فکر بود. ناگهان از جاش بلند شد و از اونها دور شد. پانیز با تعجب نگاهش کرد اما با مخاطب قرار گرفتن صحبت آراین سرشو چرخوند .

هستی با اخم های درهم و قدم های آروم راه میرفت. چند بار به دیگران تنه زد و توجهی به اعتراضشون نکرد. لحظه ای ایستاد و به بردیا نگاه کرد که جلوش ایستاده بود و با نگرانی نگاش میکرد.

—خوبی هستی؟؟

کمی مکث کرد و گفت: "آره خوبم..چطور؟"

—آخه دیدم ... هیچی ولش کن بیا بریم پیش کیارش اومدم دنبالت پیش بچه ها نبودى !

— باشه بریم

شانه به شانه ی بردیا حرکت کرد و کیارش رو کنار ستونی دیدند که مشغول صحبت کردن با یک خانوم جوونی بود که لباس شب آبی رنگ پوشیده بود و با هر حرف کیارش میخندید. هستی نگاهشو از اون دو گرفت. بردیا با لبخند نگاهش کرد و گفت: "فکر کنم خبراییه!"

لبخند کم جونی زد و به مرد پشت سر بردیا نگاه کرد که دستی به شونه ی بردیا زد و گفت: "به بین کی اینجاست آقا بردیا ی خودمونه!"

بردیا برگشت و با دیدن مرد لبخند زد و باهاش دست داد.

—چطوری هومن؟ کم پیدایی !

لحظه ای به هستی نگاه کرد و گفت: "خب مشغول کاریم دیگه به دوستانمون نمیرسیم . خانومو معرفی نمیکنی؟"

اخم ظریفی کرد و گفت: "یکی از دوستای خیلی خوبم هستن "

روکرد به من و با همون اخمش گفت: "تو برو پیش دوستات من با کیارش میام پیشتون ."

سری تگون داد و عقب گرد کرد و راه افتاد. سرش پایین بود و فقط به جلوی پاش نگاه میکرد حرف های آراین فکرشو مشغول کرده بود و مدام خودشو با مینو مقایسه میکرد. درحال راه رفتن بود که احساس کرد پرت شد به سمت راست و کسی اونو با خودش میکشید. اونقدر مبهوت بود که حتی نتونست جیغ بزنه. دهنشو باز کرد تا جیغ بلندی بکشه اما همون دست قدرتمندی که بازوش رو میکشید جلوی دهنشو گرفت و بهش اجازه ی هیچ حرکتی رو نداد و سریع اونو توی راهروی تاریکی برد تا دیده نشند.

هستی به سختی نفس میکشید و اشک تو چشم هاش جمع شده بود. بدنش میلرزید و یخ بسته بود. نمیدونست چه اتفاقی افتاده و داره میفته. اصلا نمیدونست چرا یهو اینجوری شد. مدام نگاهشو از این سو به اون سو میبرد اما فضا تاریک بود و صدای موزیک هم به قدری بلند بود که کسی صداشو نمیشنید. از پشت چسبیده بود به تن مرد و احساس بدی داشت. میخواست فرار کنه اما مغزش یاری نمیکرد و نمیتونست درست فکر کنه.

صدای بم و سرد مرد توی گوشش پیچید.

-انقدر وول نخور بچه داری اعصابمو خورد میکنی!!

هستی دست از تقلا کردن برداشت و سعی کرد نفس بکشه. دوباره صدای مرد توی گوشش پیچید: "آروم باش... تا دستمو از روی دهنِت بردارم!"

آروم دستشو برداشت اما هنوز چند میلی متر هم فاصله نگرفته بود که با جیغ هستی دستشو محکم تر از قبل روی دهنش گذاشت و صداشو خفه کرد.

-لعنتی واسه چی جیغ میزنی؟

قفسه ی سینه ی هستی به سرعت بالا پایین میرفت و گاهی نفس کم میآورد. چشماشو بست و قطره اشکی سرخورد و روی دست مرد چکید که اونو آشفته ترش کرد. گرمای بدن هستی اونو میسوزوند.

سرشو خم کرد روی شونه ی لخت هستی و به آرومی گفت: "باهات کاری ندارم آروم باش... تو منو میشناسی پس نترس!"

از همین میترسید گمون میکرد کامران داره باهاش این کارارو میکنه اما وقتی به صداش فکر کرد به حسش شک کرد اون دست های قدرتمندی که اسیرش کرده بودند چیز دیگه ای میگفتند. آروم دستشو برداشت اینبار هستی آروم بود و دلیل این آرامش رو نمیدونست. با یک حرکت اونو چرخوند. حالا چهره اش رو میتونست ببینه. همون چشم های عسلی آشنا...

مرد اجازه ی فکر کردن به اون نداد و گفت: "من الان تو مأموریتیم و تو منو میشناسی!"

هستی چشم هاش گرد شده بود و منظورشو نمیفهمید دهن باز کرد تا حرف بزنه اما مرد فرصتی بهش نداد و گفت: "سرگرد فلاحی. توی اتاق بازپرسی چند بار منو دیدی، حالا منو یادِت اومد؟"

مبهوت مونده بود و تازه فهمیده بود این مردی که جلوش وایساده همون کسیه که تو تاریکی اتاق بازپرسی بود و چهرشو یک بار بیشتر ندیده بود و فقط زل میزد به دستبند سردی که دستهاشو دربر گرفته بود.

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد .

–نمیخوام موقعیت اصلیم لو بره.پس حواستو خوب جمع کن!

تنها به چشم هاش خیره شده بود و توان حرف زدن نداشت.مرد لحظه ای نگاهش کرد و بعد زمزمه وار گفت:"حالا میتونی بری!"و آروم از کنارش رد شد.

چند قدمی که برداشت ایستاد و به هستی نگاه کرد که تکون نخورده بود و همون طور ایستاده بود. شوکه شده بود و هنوز سر جاش وایساده بود و نمیتونست قدمی از قدم دیگه برداره.دستشو به دیوار گرفت و سرش خم کرد جلو ،دست دیگشو گذاشت روی قفسه ی سینهشو نفس نفس زد . پاهاش توانی نداشتند و زانو زد روی زمین .

اخم هام تو هم رفت و به خودم فحش دادم که چرا مثله آدم نرفتم بهش بگم. دختر بیچاره داشت سکنه میکرد الانم حالش خوب نیست. نمیدونم برم جلو یا نه. عذرخواهی کنم یا نه. نمیتونستم بیشتر از این وایسم ، متاسفم ولی مجبور بودم چون اگر مستقیم جلو میرفتم امکان داشت کامران بهم شک کنه و بد بشه. با قدم های آروم و بی صدا از اونجا دور شدم .وارد سالن اصلی شدم و کتموصاف کردم نگاهم چرخید روی کامران که نشسته بود و خیره شده بود به جمعیتی که میرقصیدند . پوزخندی زدم و رفتم کنارش نشستم.

–توفکری کامران؟

سرشو چرخوند طرفمو با جدیت نگام کرد آب دهنمو قورت دادم و سرمو چرخوندم طرف دیگه . این نگاهش یعنی خفه شو و بیش از حدت فوضولی نکن معلوم نبود پسره چه مرگشه.

با دیدن هستی که ناموزون راه میرفت بازم به خودم فحش دادم و اخم هام توهم رفت اصلا نمیدونم چرا این کارو کردم.اون از اول هم منو به خاطر نیاورده بود شاید لزومی به این اخطار نبود اما به ریسک کارم نمی ارزید .احساس کردم کامران صاف نشست و نگاهش چرخید روی هستی.

دختری که روبه رومون کنار یک پسری که فکر میکنم رابطه ای با هم داشتند با دیدن هستی از جاش بلند شد و دوید سمتش و زیر بازوشو گرفت. با نگرانی نگاش کرد و گفت: "حالت خوبه خاطره؟ چرا رنگت پریده؟"

هستی دسشتو از میون دست دختر بیرون کشید و بی حال گفت: "خ..ویم!" و خودش رو روی نزدیک ترین مبل رها کرد.

لحظه ای نگاهم کرد که جدی نگاهش کردم و آروم سرمو چرخوندم و سمت دیگه ای رو نگاه کردم.

عرق سرد روی پیشونیشو با پشت دستش پاک کرد و لیوان آب رو از دست دختر گرفت و یک نفس خورد.

—حالت خوبه و رنگت پریده؟؟ حالت خوبه و صدات جون نداره؟

نفس عمیقی کشید و لبخند اطمینان بخشی به دختر و پسر زد. پسر کنارش نشست و گفت: "کجا رفتی؟ خیلی دنبالت گشتم مگه نگفتم برو پیش بچه ها؟"

هستی نگاهی به من انداخت و بعد من من کنار گفت: "حالم خوب نبود..رفته بودم...رفته بودم توی باغ..هوا بخورم تا حالم جا بیاد!"

پسر با اخم سری تکون داد و دست پانیز و گرفت تا کنارش بشینه. هستی با اخم خیره شده بود به نقطه ای و عرق فکر بود. خدمتکار سینی گیلاس رو طرفش گرفت و هستی یکی برداشت. از صورت سرخش معلوم بود گر گرفته و دنبال یه چیزه خنک میگرده با جرعه ای که نوشید احساس بهتری پیدا کرد. دستی جلوش اومد. نگاهشو بالا برد و کامران رو دید که به اون میخندید و جلوش ایستاده بود. زل زده بود به صورت هستی.

—سلام ، مثله اینکه حالتون خوب نیست میخواید ...

—سلام ! ممنون من حالم خیلی هم خوبه .

—پس افتخار یه دور رقص رو میدید؟

چشم غره ای بهش رفت و خیلی سرد گفت: "دخترای زیادی هستن برای رقصیدن با شما!! از قبیل دوست عزیزتون سیما! مطمئنا خیلی خوشحال میشه!"

کامران دندوناشو روی هم سایید و با حرص گفت: "فکر کنم اونا لیاقتشون خیلی کم باشه که من بخوام باهاشون برقصم!"

هستی پوزخندی زد و طرف دیگه ای رو نگاه کرد. کنار کامران اومدم و دستمو روی شونه اش گذاشتم و سعی کردم خیلی خودمونی حرف بزنم.

—چیزی شده داداش؟

کامران سرشو چرخوند و به من نگاه کرد لحظه ای از نگاهش ترسیدم چشم هاش سرخ شده بود و دستشو مشت کرده بود سرشو چرخوند و خیره در چشم های هستی آروم گفت: "نه پوریا! بهتره بریم!"

—نه پانی گفتم که من نیام!

— ای بابا!!!! چرا انقدر ساز مخالف میزنی؟؟؟

— چپو ساز مخالف میزنی؟ درسام روی هم تلنبار شده ، دو ماهه دیگه امتحانا شروع میشه!

— من خودم نوکرتم . کمکت میکنم. بابا عیده میریم دور هم خوش میگذره ! بعدشم اون خانوم صادقی چیکارست یه برنامه میده بهت دیگه پس حله حرفم نباشه!

هستی سرشو توی دستاش گرفت و بعد با عصبانیت گفت: "نه! نیام"

پانید توی گوشی داد زد: "باید بیای!!"

گوشی رو از گوشش دور نگه داشت و گفت: "چته روانی؟؟؟ چرا داد میزنی؟ نمی خوام عیدمو با دیدن ریخت نحس اون پسره خراب کنم!"

—کی؟؟؟ کامران؟؟

— آره همون کامی جونت

— بابا مگه چیکارت کرده بدبخت؟؟

— ببین پانید من ازش خوشم نیامد پس دیگه با من بحث نکن !

پانید با معصومیت گفت: "جون پانی!"

دستشو روی پیشونیش کشید و بعد از مکثی گفت: "از دست تو باشه حالا کی میریم؟"

— فردا بعد از ظهر راه میفتیم.

— باشه میام . خداحافظ

— قربونت برم بای هانی

هستی گوشی رو قطع کرد و پوفی کشید. از جاش بلند شد و در کمدشو باز کرد. تقه ای به در خورد و خاتون به همراه محدثه کوچولو توی اتاق اومدند. هستی خیز برداشت و محدثه رو بغل کرد. سرو صورتشو بوس میکرد و قربون صدقه اش میرفت.

— سلام قربونت برم کجا بودی نمی دیدمت؟؟ الهی فدات شم چقدر بزرگ شدی پس اون پستونکت کو نی نی من؟

خاتون با خنده گفت: "ول کن بچه رو عمه ات پایینه بیا!"

— ای به چشم! بزن بریم محدثه

بوس محکمی از لپش گرفت که جیغ بچه بلند شد هستی هم شروع کرد به قلقلک دادن اونو با صدای خنده ی بچه گانه اش شاد شد. روی نرده نشست و سرخورد تا پایین محدثه رو گذاشت روی زمین و سرشو بلند کرد که نگاهش افتاد به زنی با کت و شلوار زرشکی که از روی مبل بلند شد و طرفش اومد.

— سلام عزیزم !

لبخند محوی زد و خیره شد به صورتی که سال ها ندیده بودش.

— سلام! خوبین؟

فهیمة یک قدم جلو اومد و بازوهای هستی رو گرفت: "ماشالله بزرگ شدی ! خوشحالم که پیش ما اومدی."

هستی سرشو پایین انداخت و با صدای آرومی گفت: "منم"

فهیمة دستشو رها کرد و با لحن دلخوری گفت: "تحویل نمیگیری؟"

سعی کرد بخنده اما چندان موفق نشد

– نه! این چه حرفیه بشنید چایی بخوریم

با هم دیگه نشستند و هستی یک استکان چای از روی میز برداشت. از قندونی که فهیمه طرفش گرفت قندی برداشت و لبخند محوی زد.

– خوش میگذره اینجا؟

– خوبه

– درسات که تموم شد برنامه میریزیم بریم مسافرت خیلی وقته دسته جمعی سفر نرفتیم نه خاتون؟

خاتون لبخندی زد و گفت: "آره خیلی خوبه منم دلم میخواد با هستی بریم سفر."

– عید امسال که اصلا خوب نبود مرتضی رفته بود خونه ی مادرش اهواز منم تنها بودم

خاتون با دلخوری گفت: "پس چرا نیومدی اینجا؟"

– آخه راستش روم نشد بیام

– عجب ادم از مادرشم خجالت میکشه؟؟

– حالا که گذشت منم الان اومدم اینجا شما روببینم و عیدو بهتون تبریک بگم.

هستی لبخندی زد اما با یادآوری این که باید وسایلاشو جمع کنه لبخندش محو شد و از جاش بلند شد تا بره اتاقش.

فهیمه با بهت نگاهش کرد و گفت: "کجا میری؟"

هستی برگشت و دستاشو توی هم قفل کرد و با تردید گفت: "راستش باید برم وسایلمو آماده کنم"

خاتون اخمی کرد و گفت: "برای چی؟"

لبخند زد و گفت: "قراره فردا با بچه ها بریم چالوس!"

اخم خاتون غلیظ تر شد و گفت: "لازم نکرده! یک بار با اون دوستات رفتی آخر و عاقبتت پاسگاه و بازداشت گاه شد دیگه نمی خوام از این اتفاقا بیفته اگرم میخوای بری سفر عمه ات گفت که میریم . پس بشین!"

ناله وار گفت: "اما خاتون!"

—خاتون بی خاتون

سرشو پایین انداخت و چشمی گفت و نشست.

فهیمة نگاهی به هستی انداخت که دمق نشسته بود .رو کرد به خاتون و گفت: "خاتون حالا ایندفعه رو اجازه بدید بره! اون به تفریح احتیاج داره اون بارم تقصیر بچه ها نبود یه کم منطقی تر فکر کنید هستی عیدشو پیش دوستاش باشه بهش بیشتر خوش میگذره!"

خاتون با همون اخم نگاهی به فهیمة انداخت و کم کم اخمش محو شد.

—چی بگم والا. باشه این دفعه هم برو . اصلا ببین هرچی خودت دوست داری من کاره ای نیستم.

لبخند روی لب های هستی نشست و بوسه ای روی گونه ی خاتون و فهیمة زد و دوید سمت راه پله ها.

—سلام داداش!

نگاهی به من کرد و خیلی سرد دستم رو فشرد.روی صندلی جا به جا شدم و گفتم: "چرا راه نمیفتی؟"

باز هم نگاهم کرد و بی حرف راه افتاد. نمی دونستم چرا نمیتونم با این پسر ارتباط برقرار کنم ، خیلی سفت و سخت بود اما همین که منو به ویلاش دعوت کرده میتونه نشونه ی خوبی باشه .جلوی یک خونه نگه داشت و پیاده شد.از پنجره به بیرون نگاه کردم که به سمت در خونه میرفت .در بزرگ مشکی رنگی بود به نظرم خونه ی بزرگی باید باشه. کامران دستشو برد طرف زنگ ولی قبل از اون در باز شد و دختر جوونی که توی مهمونی دیده بودمش از در بیرون اومد و پشت سرش...

نمیدونم چشم هام درست میبینه یا نه! اما فکر کنم خودش باشه .

- وایا شما هم اینجایی؟؟؟

دختر دوباره گفت: "کامی! چه دوست خجالتی ای داری!"

—خب حالا اسمتون چیه؟

صدای پر انرژی‌ش دوباره بلند شد.

—چه اسم قشنگی! منم یانید هستم!

—خوش وقتم

دیگه ساکت شد. خدا رو شکر اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم. تمام راه کامران و پانیز حرف میزدند. تقریبا داشتم از سردرد پس میفترادم. نگاهم رو از پنجره با مناظر زیبای جاده چالوس گرفتم و به آینه انداختم که هستی کاملا در اون مشخص بود. نگاهش به بیرون بود و چیزی نمیگفت.

صدای زنگ موبایل کامران حواسم رو پرت کرد.

–الو... سلام آرین!... شما رسیدین؟... اوکی ما الان دیگه میرسیم منتظر باشین...

تلفن رو قطع کرد و کمی بعد داخل یک فرعی پیچید. جاده خاکی بود ، یک طرف روبه کوه و طرف دیگر رودخونه . جلوی ک پل بزرگ ماشین دویست و شش بادمجونی رنگی ایستاده بود. راننده که

چهره اش رو نمیتونستم ببینم دستی برامون تگون داد و به طرف پل که طرف دیگش یک در قول پیکر مشکی بود پیچید. کامران پیاده شد و در رو باز کرد.

نگاه دیگری به هستی انداختم که همچنان به بیرون نگاه میکرد و هیچ عکس العملی نشون نمیداد ولی پانید با ذوق بیرون رو نگاه میکرد و نیشش باز بود.

کامران دوباره سوار شد و را افتاد بعد از اینکه از جاده ی دیگری گذشتیم وارد ویلا شدیم. تمام ویلا پر از درخت های بلند بود. هر دو ماشین ایستادند و همه پیاده شدیم.

نگاهی به اون یکی ماشین انداختم که همه رو قبلا توی مهمونی دیده بودم. پسری جلو اومد و با من دست داد. چهره ی بانمکی داشت و بور بود.

—سلام من آراین هستم

دختر کنارش اومد که روسری قهوه ای روشن و مانتوی کرم پوشیده بود. چهره ی معمولی ولی دلنشینی داشت.

آراین گفت: "نامزدم مینو"

لبخندی زدم و گفتم: "منم پوریام خوش وقتم"

هستی طرفمون اومد و سلام کرد بعد رو به مینو گفت: "پس بردیا کجاست؟"

مینو لبخندی زد و گفت: "نگران نباش اون هم میاد"

هستی با ناراحتی سری تگون داد و رفت سمت در ساختمون.

نگاهمو ازش گرفتم و طرف صندوق عقب ماشین کامران رفتم تا وسایل ها رو داخل ببریم.

بعد از نیم ساعت بالاخره وسایل تموم شد و جعبه ی میوه رو گذاشتم توی آشپزخونه و برگشتم توی پذیرایی و خودمو روی یکی از مبل ها رها کردم.

یک لیوان آب جلوم ظاهر شد. کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم. سرمو بالا بردم و صورت هستی رو دیدم که با بی تفاوتی لیوان رو طرفم گرفته بود. لیوانو ازش گرفتم و تشکر کردم. اینو گذاشتم به حساب یک احترام!

باید توی یک فرصت خوب باهاش حرف میزدم.

کامران اومد تو و نگاهی به بچه ها انداخت که در رفت و آمد بودند. اهمی کرد و بلند گفت: "خب! لباساتونو عوض کنید که کلی کار داریم!"

پانیز از توی آشپزخونه داد زد: "چه کاری؟؟؟"

—میخوایم بریم رودخونه

از آشپزخونه بیرون پرید و با جیغ گفت: "راست میگویی؟؟؟؟؟"

کامران خنده اش گرفت و گفت: "پس نه! دروغ میگم"

هستی اخمی کرد و کنار پانیز ایستاد و رو به اون گفت: "صبر کنید تا بردیا هم بیاد!"

پانیز دست هاشو به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت: "چشم خانوم اخمو!"

صدای بوق ماشینی که از بیرون اومد هستی رو پروراند و با خوشحالی ای که تازه توی صورتش میدیدم گفت: "وای اومد!" و به سمت در دوید.

کمی بعد همراه یک پسر جوون وارد شد چهره اش برام آشنا بود فکر کنم اونم توی مهمونی دیده باشم. هستی با خوشحالی رو به اون حرف میزد و میخندید. اخم هام توی هم رفت و نگاهمو ازش گرفتم که نگاهم افتاد به کامران ، با خشم دستش رو مشت کرده بود.

—یه دقه دندون رو جیگر بزار . به خدا یه ربع دیرتر رسیدم.

هستی بالاخره رضایت داد و کنارش آرام ایستاد. لبخند زد... با خنده اش خنده روی لب هام باز شد. نمیدونم چرا اما دست خودم نبود. غرق افکارم بودم که بردیا سمتم اومد و سلام کرد با حواس پرتی بلند شدم و دست دادم. از رفتارم خنده اش گرفت و خیلی صمیمی دستمو فشرد. کامران که نفهمیده بودم کی بیرون رفته بود وارد شد و گفت: "اگر دلتون میخواد ، بیاین من رفتیم!"

پانیز هورایی گفت و به دنبالش رفت من هم آرام به دنبالش رفتم. کمی قدم زدیم و بعد به رودخونه ی مواج رسیدیم. با دیدن طبیعت به یاد مادرم افتادم! لبخند محزونی زدم و روی تخته سنگی نشستیم. هستی و پانیز و مینو پاچه های شلوارشونو بالا زده بودند و روی یک تخته سنگ نشسته بودند.

—سرما میخورید!! نکنید!

سرمو چرخوندم سمت بردیا که این حرفو با فریاد زد.

پانیز خم شد و تکه سنگی برداشت و پرت کرد به طرف بردیا که البته به موقع جاخالی داد. پانیز با خنده گفت: "به تو مربوط نیست آقای فوضول!"

و پاشو توی آب فرو برد.

جیغی کشید و گفت: "والله ای چه سرده!"

هستی و مینو هم آره ای گفتن ولی به کارشون ادامه دادند.

- پوریا! پوریا!

برگشتم که دیدم کامران صدام میزنه.

- بله

- بیا کمک

از روی سنگ بلند شدم و طرفش رفتم.

- بیا این شلوارک رو بپوش بریم تو آب!

نگاهی به شلوارک انداختم و از فکر پوشیدنش هم خجالت کشیدم.

- نه ممنون! همینجوری میام.

- باشه پس بیا!

و پاشو توی رودخونه گذاشت و کمی جلو رفت. من هم به دنبالش رفتم.

- خیلی وسط نرو وگرنه آب میبردت!

لبخندی زدم و باشه ای گفتم.

رو کرد به دخترا و بلند گفت: "خانوم ها شام چی میخورن؟"

هرسه باهم گفتند: "ماهی"

کامران رو کرد به من و گفت: "پس باید چهارتا درشتشو صید کنیم"

خندیدم و مشغول شدیم. کامران حرفه ای بود و سریع ماهی ها رو میگرفت اما من نمیتونستم یک بار هم که گرفتم با جیغ دخترا از خوشحالیشون و مثلاً تشویقشون از دستم سرخورد. ماهی ها رو سیخ کردیم و با ایش دودیش کردیم.

–خب غذا حاضره دخترا بیاین دیگه!

کامران سیخا رو روی سینی گذاشت. نگاهی به دخترا انداختم که توی رودخونه رفته بودند و به هم دیگه آب میپاچیدند. نگاهم به پانیز افتاد که یک کیسه فریزر از تو جیبش در آورد و توی آب فرو برد. هستی و مینو داشتند میخندیدند و حواسشون به اون نبود. یه دفه پشت سر هستی سبز شد و کیسه رو روی سرش خالی کرد. جیغ بلندی کشید و به وضوح دیدم که بدنش لرزید.

خنده از رو لب هام کنار رفت و با نگرانی نگاهش کردم که روسریشو درآورد و موهای لختش که خیس شده بود دورش ریخت. روسری رو پرت کرد تو صورت پانیز و با خشم داد زد: "دختره ی احمق این چه کاری بود که کردی؟ همه جونم یخ کرد."

درحالیکه حرف میزد دندوناش به هم میخورد و میلرزید.

پانیز پشیمون نگاهش کرد و لبشو گزید.

–ببخشید فکر نمیکردم اینجوری بشه. فقط خواستم شوخی کنم.

هستی خواست چیزی بگه ولی پشیمون شد و از آب اومد بیرون. لرزش بدنش اخمامو توهم برد.

بردیا جلو رفت و کتشو انداخت روی شونه اش.

–زود خشک میشی

و نگاه سرزش آمیزی به پانیز انداخت که اشک تو چشماش جمع شد و اومد بیرون خودشم خیس شده بود.

کامران دستشو توی موهایش کشید و با لحن متشنجی گفت: "بیاین غذاتونو زودتر بخورید برگردیم ویلا وگرنه خاطره سرما میخوره شما هم دست کمی از اون ندارید سرتاپاتون خیسه. از اولم نباید میزاشتم تو آب برید."

هستی درحالیکه به بردیا تکیه داده بود طرفمون اومدند و نشستند. همه در سکوت غذا خوردند. باوجود خوشمزگی ماهی ها اما چیزی از غذا نفهمیدم و توی فکر بودم. بردیا زودتر غذاشو

تموم کرد و هستی رو به ویلا برد. ما هم وسایلو جمع کردیم و راه افتادیم. پانیز سرشو پایین انداخته بود و آروم قدم میزد.

پوفی کشیدم و وارد سالن شدم و سمت یکی از اتاق ها رفتم و در رو باز کردم. هم زمان با باز کردن در نگاهم افتاد به هستی که موهاشو با حوله خشک میکرد و تاپ سفید با شلوارک لی کوتاه پوشیده بود. با دیدن من در چهارچوب در خشکش زد و با بهت نگاهم کرد. سرمو انداختم پایین و ببخشیدی گفتم و در رو بستم.

دستی به گردنم کشیدم و با کلافگی طرف اتاق بغلی رفتم و بردیا رو دیدم که روی تخت نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. نمیدونستم وسایلام تو کدوم اتاقه با دیدن ساکم کنار تخت طرفش رفتم و دنبال یه لباس خوب گشتم. تیشرت آبی تیرمو که روی شونه هاش و یقه اش خط های سفید داشت و با شلوار ورزشی ستش پوشیدم. نگاهی به بردیا انداختم که روی تخت دراز کشیده بود و دستشو روی پیشونیش گذاشته بود و گویی خواب بود. حتما اونم مثله من حوصله ی حرف زدن نداره. دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

چشم هامو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم هنوز تاریک بود. غلٹی زدم و ساعتو نگاه کردم. دو بامداد. تا به حال انقدر فکرم مشغول نمیشد. کلافه دستی به موهام کشیدم و پاورچین طرف در اتاق رفتم.

همه جا تاریک بود و تنها نور شب خواب پذیرایی رو روشن کرده بود. تو آشپزخونه رفتم و کمی آب خوردم لیوان رو آهسته روی میز گذاشتم که حس کردم صدای پا میاد. سریع برگشتم و نگاهم افتاد به دختری که یک تاپ و شلوارک پوشیده بود. چشم هاش گرد شده بود و دهنشو باز کرد تا جیغ بزنه که من بهش این اجازه رو ندادم و با یک خیز سریع دستمو محکم روی دهنش گزاشتم. -هییس آروم باش الان همه بیدار میشن.

هستی سرشو تگون داد و من آروم دستمو برداشتم. جای انگشت هام روی صورتش مونده بود نگاهم رو از اون گرفتم و دوباره اخم هام به هم گره خوردند دلیل این رفتارهامو خودم هم نمیدونستم غیر ارادی بود.. شاید غریزی بود نمیدونم!

صدای آرام و زیباش طنین در جانم انداخت ...

-چرا بیدارین؟

نگاهش نمیکردم و هم چنان درگیر ابروهای به هم گره خورده ام بودم. با صدای خش داری پاسخ دادم: "خوابم نمیبره"

دلیل بی خوابی من فکر توئه دختر!

آهی کشید و گفت: "منم!"

چشمامو بستم و رو بهش باز کردم. دلیل بی خوابی تو چیه؟...نمیدونم...

دستی به موهام کشیدم و گفتم: "برو لباس گرم بپوش یه کم قدم بزنیم."

لبخندی زد و رفت. منم به اتاق برگشتم و کاپشن سورمه ایمو برداشتم. جلوی در ویلا وایسادم تا بیاد. فرصت خوبی بود برای حرف زدن خیلی طول نکشید که اومدیک مانتوی بافت سبز با شلوار لی پوشیده بود. موهایش توی صورتش ریخته بود و چهره اش رو معصوم تر نشون میداد.

دستی روی موهایش کشید و گفت: "بریم؟"

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و راه افتادم. درحین اینکه کنارم قدم میزد گفتم: "سردت نیست؟"

لحظه ای نگام کرد.

—نه..سرما برام لذت بخشه

یک تای ابروم بالا پرید .

—چه جالب

دست هامو توی جیبام فرو بردم و به ماه زل زدم. رودخونه سکوت شب رو شکسته بود و نسیم خوشی میومد. ماه کامل بود و نورش همه جا رو روشن کرده بود.

—مادرم عاشق طبیعته

نگام کرد و لبخند محوی زد و آروم گفتم: "مادرتون رو دوست دارید؟"

شونه ای بالا انداختم

—خب معلومه

درحالیکه به رو به روش نگاه میکرد با صدای حسرت باری گفتم: "خوشا به حال مادرتون!"

با بهت گفتم: "چرا؟"

با لبخند بی جونی گفتم: "چون پسری داره که تو هر لحظه اش به یاد مادرشه."

خنده روی لب هام نشست.

-مادر شما چی؟ دوشون دارید؟ اصولاً دخترا بیشتر مادرشونو دوست دارن حتما شما هم همین طورید.

نگاهی بهم انداخت که وجودمو به آتیش کشوند غم توی چشم هاش نشسته بود و موج اشک اونو زیباتر کرده بود. با دستش اونها رو کنار زد و نفس عمیقی کشید.

-نمیدونم حتما دوشش نداشتم که چنین اتفاقی برام افتاد.

اخم هام درهم رفت که گفتم: "ازم نخوايد که براتون بگم ، چون طاقت گفتن دوباره شو ندارم."

نمیدونم چرا نتونستم بی تفاوت از کنارش عبور کنم.

-میدونی...مادر زیباترین واژه ی این دنیاست ... حتی از عشق هم با ارزش تره! این به من ثابت شده...نه ماه زیر قلبش ازت مواظبت کرد و لالایی تو ، ضربان قلبش بوده...گاهی باهات حرف هم میزد و چندین ماه انتظار تو رو میکشه...وقتی به دنیا میای عاشقانه تورو در آغوش میگیره و محبت قلبیشو به صورتت میپاشه...حاضره جونشو بده ولی تو سالم باشی از خوابش میگذره که تو راحت بخوابی آروم بخوابی...گاهی تا صبح بالای سرت بیدار میمونه...اگه مریض باشی دلش برات بی تابه! هیچ مادری تو دنیا نیست که عشق کودکش توی جونش نباشه...قلب مادر سرشار از عشق بچه است. اگر مادری هم بدی کنه از سر خوبیه نه بدی...اگر سرت داد میکشه یا گاهی تورو سرزنش میکنه باور کن از عشقه...از عشقه ، عشق با تو بودن ، دوست داره همیشه کنارش بمونی و لحظه ای ناراحتی نبینی . دلش نمیخواه چیز ی باعث عذابت بشه. اگر سرزنش میکنه نصیحتت میکنه به خاطر خودته ، شاید داری اشتباهی مرتکب میشی که باعث خراب شدن آینده ات بشه ولی اون مادر با تجربه اش میفهمه که داری اشتباه میری ، واسه همین حاضره هرکاری بکنه تا تورو از اون راه اشتباه و غلط کنار بکشه...اگر اشتباه کردی تقصیر خودته نه سرزنش های مادرت قبول کن که اشتباه کردی اگر فقط یک کلمه بگی منو ببخش قلب مادر انقدر بزرگه که دوست داره هر روز تو رو ببخشه !

نگاه مواجشو بهم دوخت و زمزمه وار گفت: "تمام این ها داره الان به من ثابت میشه..الانی که دیگه خیلی دیره...خیلی دیر! من دیگه نمیتونم بهش بگم منو ببخش نمیتونم...نمیتونم دیگه!"
صورتش خیس از اشک شد و نگاهشو ازم گرفت. دلم گرفت...میخواستم آرومش کنم ولی چجوری؟...

-نمیدونم چیکار کردی و چه اتفاقی برات افتاده...ولی هیچ وقت دیر نمیشه...نزار دیر بشه حالا که داری میفهمی چه گوهری رو از دست دادی برگرد و نزار باز هم از دست بدیش نزار روزی برسه که واقعا دیر شده و نمیتونی ببینیش...

لحظه ای نگام کرد چشم هاش سرخ سرخ بود... کلافه دستی به گردنم کشیدم و به رودخونه نگاه کردم. مدتی در سکوت گذشت نمیتونستم این سکوت رو بشکنم سخت بود واقعا برام سخت بود تحمل این نفس های سنگین...اشک هایی که بی محابا میریخت و چشم های سرخی که عمق درد رو بهم میفهموند...راهشو کج کرد و رفت طرف رودخونه ایستادم و نگاهش کردم . نمیدونم چرا ولی حس کردم آروم شده...

نشست و دستاشو توی آب فرو برد چشم هاشو لحظه ای بست و بعد مشتی آب به صورتش پاشید پشت سرهم به صورتش آب میریخت و دست برنمیداشت...جلو نرفتم میدونستم الان میخواد اینجوری خشم خودشو خالی کنه...نمیدونم داره از چی رنج میکشه نمیدونم!..
بالاخره بلند شد و اومد طرفم .

-معذرت میخوام .. نمیخواستم شما رو ناراحت کنم.

لبخند دلگرمی زدم و با اون هم قدم شدم میخواستم بیشتر از مادرم براش بگم اما حس کردم موقعیت خوبی برای این حرفا نیست...اون به زمان نیاز داره...

نور مهتاب صورتشو روشن کرده بود. سرش رو بلند کرد و گفت: "میتونم یه سؤال از تون بپرسم؟"
لبخند کمرنگی زدم و چشم هامو به نشانه ی بله بستم و دوباره نگاهش کردم.
سرشو کج کرد و با نگاه پرسش گرانه ای گفت: "شما دنبال چی هستین؟"

-چرا این سؤالو میپرسید؟

خنده ای کرد و گفت: "جواب سؤالمو با سؤال ندید!"

-شاید بتونی حدس بزنی

-یه حدسایی میزنم ولی میخوام مطمئن شم پس خودتون بگین

دست هامو توی جیبام فرو بردم و به جلوی پام نگاهی انداختم.

-کامران

-مگه چیکار کرده؟؟؟

صدای کودکانه اش سرمو بلند کرد و به چهره ی پرسشگرانه اش لبخند زد. منم با بدجنسی گفتم: "کاربد!"

اخم هاش بدجوری به هم گره خورد و درحالیکه چینی به دماغش میداد گفت: "بی مزه!!"

چشم هام گرد شد و از تعجب ایستادم توقع این حرفو نداشتم بیچاره خودشم فهمید چی گفته و دست پاچه شد و گفت: "ببخشید منظوری نداشتم."

دوباره راه افتادم و دور از چشمش خندیدم حق داشت منم بدجنسی کردم نباید مثله بچه ها باهاش حرف میزدم ولی خب مثله بچه ها میمونه ساده... پاک... شایدم دوست دا.... نه ولش کن!

-نمیگید کامران چیکار کرده؟

کمی نگاهش کردم و جدی جوابشو دادم باید جدی برخورد میکردم مسئله ی بچه گانه ای نبود.

-توکار قاچاقه . یک باند بزرگ پشتیبانیش میکنه دو سالی میشه که دنبالشیم . طولانی ترین پرونده ای هست که تا حالا داشتم دو سال پیش کامران توی مرز دستگیر شد اما توی مسیر تهران فرار کرده بود . اولین بار پوشاک و لوازم زنانه قاچاق میکرد اما کم کم کارش رو شروع کرد قاچاق مواد ... و حتی آدم !!

هستی دهانش باز مونده بود و خیره به من ایستاده بود. با من گفت: "واقعا؟"

-بله کاملاً درسته این چیزا همشون حقیقت داره ما نمیدونیم چه گروهی داره از کامران پشتیبانی میکنه که اینقدر راحت داره به کارش ادامه میده هرچندم حرفه ای باشه بازم یه جای کار میلنگه ولی بعد از اون جریان نتونستیم کاری بکنیم با تحقیقات زیادی که داشتیم نتونستیم سرنخی ازش پیدا کنیم در حقیقت از یک دوست قدیمی پیداش کردیم که مارگزیده ی کامران بوده اون اعتراف

کرد و با جرم سنگینی که داشت محکوم به اعدام شد البته اون مرد فقط قاچاق مواد میکرد . یک ماهه پیش من تونستم با کامران آشنا بشم خوشبختانه اون منو تا به حال ندیده بود و شرایط خوبی بود که بتونم نفوذ کنم اما خب سختی ماجرا اینه که توی این یک ماه من نتونستم خیلی بهش نزدیک بشم آدم سخته و فوق العاده محتاط الان که از نزدیک باهاش هستم میفهمم چجور آدمیه توداره اما رفتاراش گاهی بی احتیاطانه است و اصلشو لو میده.

پوفی کشید و نگام کرد.

-از اول هم معلوم بود آدم سالمی نیست اما فکرشم نمیکردم در این حد خطری باشه با این حرفاتون ازش میترسم.

-اگر رفتارت عادی باشه مشکلی پیش نیاد. این حرفا باید بین خودمون بمونه .من هم نباید بهت میگفتم چون این ها جزوی از محرمانه ی کار منه.

-نگران نباشید من حرفی نمیزنم.

-اگرم حرفی زدم دلیل داشته من فکر میکنم که کامران نسبت به شما...

نگاه منتظرشو بهم دوخت و گفتم: "فکر میکنم به شما علاقه داره درسته؟"

اخم هاش توهم رفت و سرشو پایین انداخت.

-شاید ... حالا چرا این حرفو میزنید؟ اگر علاقه ای هم باشه یک طرفه است من آدمی نیستم که به این راحتی به کسی علاقه مند بشم به خصوص این آدم! از اولم حس خوبی بهش نداشتم از این به بعد هم ندارم.

-میدونم منم از رفتار شما فهمیدم که علاقه اش یک طرفه است اما خب همین علامت خویبه برای ما؟

-برای ما؟؟ چه خوبی ای؟

دستمو بالا آوردم و گفتم: "قصدم از این حرفا یه چیز دیگست من از اول میخواستم این حرفا رو بزnm تا ازت درخواستی بکنم."

-چه درخواستی؟

-همون طور که گفتم کامران آدم سرسختیه دوسال چیز کمی نیست اون داره همین طور به کاراش ادامه میده و هیچ کسی جلو دارش نیست ما نیاز به مدرک داریم میدونم الان پیشش هستیم اما مدرکی ندارم برای اینکه بتونم دستگیرش کنم من میخوام این مدرک تو به دست ما برسونی.

اخماش توهم رفت و بدون اینکه نگام کنه گفت: "منظورتونو نمیفهمم."

پوفی کشیدم و دستی به گردنم کشیدم.

-میخوام که برای ما جاسوسی کنی.

ناگهان سرشو بلند کرد و چشم های بهت زدش زل زد به چشم هام.

ج..ج..جاسوسی کنم؟؟

-بله دقیقا همینو ازت میخوام.

چشم هاش حالت خاصی گرفت انگار میلرزید.

-ولی...من میترسم...من اصلا از اون خوشم نیاد.

بازهم لحن بچه گانه اش منو به خنده وادار کرد چقدر راحت حرف دلشو میزد.

-تنها راهی که برامون مونده همینه

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: "باشه."

لبخندی روی لب هام نشست و دهان باز کردم تا ازش تشکر کنم که صدای زوزه ی گرگ از پشت سرمون بلند شد. سرمو برگردوندم تا ببینم صدا از کدوم طرفه اما دیگه صدایی نمی اومد. نفسی کشیدم و برگشتم به طرف هستی که رنگش پریده بود و تکون نمی خورد. یک قدم نزدیک تر رفتم.

-حالت خوبه؟

باز هم نگاه لرزونشو به من انداخت و سری تکون داد. قطره ی عرقی از روی پیشونیش سرخورد.

میخواستم آرومش کنم ولی نمیدونستم چجوری .

-چیزی نیست فقط یه صدا بود همین.

چیزی نگفت و همون طور نگام کرد با کلافگی دستی میون موهام کشیدم و گفتم: "بهتره زودتر بریم."

حس بدی پیدا کرده بودم و احساس میکردم که باید زودتر از اونجا بریم وقتی میومدیم به این چیزاش فکر نکرده بودم شاید از گرگ نمیترسیدم ولی باید اعتراف کنم که ترس از دست دادن هستی لحظه ای توی دلم نشست. اما نمیدونم چرا....

با قدم های بلند و سریع راه افتادم. اون هم پشت سرم میومد اما آروم! ناگهان وایسادم و مچ دستشو گرفتم و کشون کشون با خودم بردم. لحظه ای به قدری فکرم مشغول شد که راه رو گم کردیم چیزی نمیگفت و چیزی نمیگفتم.

با صدای نفس نفس هستی سرجام ایستادم که گفت: "میشه دستمو ول کنید؟"

سریع دستشو ول کردم خیلی محکم گرفته بودم مچ دستش قرمز شده بود. با اخم دستشو می مالید.

کلافه دستی به گردنم کشیدم و گفتم: "ببخشید نمی خوا..."

ولی با دیدن چشم های گرد شده اش نتونستم حرفمو کامل کنم دستش شروع کرد به لرزیدن دنباله ی نگاهشو گرفتم و نگاهم مواجه شد با گرگی که خرخرکنان طرفمون میومد. دستی به بازوم چنگ زد و ناخن هاش توی تنم فرو رفت صورتم از درد مچاله شد. سرمو چرخوندم، هستی که دیگه رنگی به روش نمونده بود و حالا سرتاپاش میلرزید به من پناه آورده بود.

دندون هامو روی هم قفل کردم و چیزی نگفتم. صدای خش خش برگ ها دوباره منو متوجه گرگ کرد. باید هرچه زودتر کاری بکنم تا قبل از اینکه طعمه ی گرگ بشیم. دستمو روی دست هستی گذاشتم، از سردیش تنم لرزید.

-ولم کن! نترس! آروم برو عقب...

دست سرد هستی شل شد و قدمی عقب برداشت. با همون قدم حیوون وحشی به سمت من پرید. فریاد زدم: "از اینجا دور شو!"

اما هیکل بزرگ گرگ که روی من افتاد صدام رو قطع کرد خرخر گرگ بلند تر شده بود و قطره های لزوج دهانش روم میچکید. پنجه شو بلند کرد و با زوزه ی بلندی که کشید چنگی به پهلوی

راستم زد. نعره ای از درد کشیدم و با دستم مشتیی به سرش زدم اما بی فایده بود. تموم هیكلش روی من بود و نمیتونستم حرکتی بکنم.

صدای جیغ هستی توی گوشم سوت میکشید...

گرگ سرش رو بلند کرد و خرخر کنان به سمت گردنم میخواست یورش برداره چشم هامو بستم. احساس ناامیدی سراسر وجودمو در برگرفت. دیگه کارم تمومه ... چشمامو دوباره باز کردم و به گرگ وحشی نگاه کردم که به سمت گردنم یورش برداشت اما تویه سانتی گردنم ناله ای کرد و روم افتاد و نفسمو گرفت. بهت زده نگاهی به جسم بی جان گرگ انداختم و سعی کردم نفس بکشم شاید مردم شاید توی خوابم نمیدونم...

دست ظریفی سر گرگ رو گرفت و هیكلشو از روم برداشت و به طرف دیگه ای هل داد و بعد همون سایه کنارم زانو زد و با حق حق گفت: "حالتون خوبه؟"

بی اراده خندیدم. از سر و روش عرق میریخت. آرنجم رو روی زمین گذاشتم و خواستم نیم خیز بشم که هجوم درد منو به فریاد وادار کرد و روی زمین افتادم.

هستی چنگی به بازوم زد و درحالیکه تکونم میداد با جیغ گفت: "جناب سرگرد...جناب سرگرد...!"

چشم هام سنگین شده بود نمیتونستم بازشون کنم و بازهم نگاهی به هستی بندازم...

دستی به پهلوم زد و دست لرزونشو جلو چشمش گرفت که خونی بود.

با صدای لرزونی گفت: "ش...ش...ش..شما زخمی شدین؟؟؟"

چشمامو به سختی باز کردم و نگاهش کردم. زمزمه وار گفتم: "آب.."

حرف من همراه شد با بلند شدن اون و دور شدنش از من، خواستم داد بزنم چرا داری میری ... لحظه ای توی دلم غم نشست اما دوباره برگشت.

از رودخونه دور شدیم نمیدونم از کجا آب بیارم.

مهم نیست کمکم کن بلند شم.

با دست های ظریفش کمکم کرد تا بشینم جسم گرمی روی شونه ام افتاد. سرم رو بلند کردم و هستی رو در قالب همون تایی که توی اتاق تنش بود ، دیدم . سعی میکرد بخنده اما لرزشش از چشم من دور نمود.

با صدای خش داری گفتم: "پوش من نمیخوامش."

-نه خوبه من راحتتم گفتم که من سرما رو دوست دارم پس نگران من نباشید.

لج بازی دختر منو به خنده انداخت نمیدونم چجوری گرگ رو از پادراورد بلند شد و از روی زمین یک تکه چوب برداشت و طرفم گرفت.

-بلند شید!

دیگه صدایش نمی‌لرزید و گریه نمی‌کرد چوب رو گرفتم و سعی کردم بلند شم دستش زیر بازومو گرفت و کمکم کرد تا بلند شم. به محض اینکه دستشو رها کرد تعادلم به هم خورد و نزدیک بود بیفتم که دوباره منو گرفت . دستم رو بلند کرد و دور گردنش انداخت.

-به من تکیه بده

همین کار رو کردم و قدمی برداشتم. با هر قدمی که روی زمین می‌زاشتم هجوم درد صورتم رو مچاله میکرد.

رو کردم به صورتش و پرسیدم: "با اون گرگ بدبخت چیکار کردی؟"

اخم شیرینی کرد و گفت: "نمیتونستم که وایسم و ببینم چجوری میخورت! یه چوب برداشتم زدم تو سرش!"

خنده ام گرفته بود با تمام بچگیش گاهی نترس بود.

نمیدونم چه زمانی بود که راه میرفتیم اما به شدت خسته شده بودم و از صدای نفس های هستی هم فهمیدم که اون هم خسته است. دستم رو کمی جابه جا کردم و خواستم از دور گردنش بردارم که محکم دستمو گرفت و مانع شد.

با درماندگی گفتم: "خسته شدم!"

پوفی کشید و ایستاد. قطره آبی روی پیشونیم چکید سرم رو بلند کردم و یکی دیگه روی چشمم چکید.

-والله ای بارون گرفت

سرم رو به طرف هستی برگردوندم که این حرفو ناله وار زد. ادامه داد: "حالا چیکار کنیم؟"

-چیو چی کار کنیم؟

ناگهان دستم رو رها کرد و فریاد زد: "وسط جنگل ، نصفه شبی ، با این بارون ، با وضع بد تو! چیکار کنیم؟؟؟ اصلا ما کجاییم؟؟؟"

با تشر گفتم: "آروم باش و داد زن ! اتفاقیه که افتاده !"

اخمی کرد و راه افتاد. فریاد زدم: "کجا میری؟"

دستش و بالا برد و بدون اینکه برگرده گفت: "قبرستون."

منم داد زدم: "برو به سلامت"

دختره ی پرو فکر کرده کیه؟ خودش خوابش نبرد خوب شد آوردمش بیرون برو بینم میخوای کجا بری؟

همان طور که غرغر میکردم روی زمین نشستم. باران شدت گرفته بود. نای بلند شدن و راه رفتن رو نداشتم. صدای له شدن برگ ها زیر پای کسی توجهمو جلب کرد. سرمو بلند کردم و سایه ی هستی رو دیدم که موهای خیسش روی پیشونیش ریخته بود، لرزش آرومی داشت.

-بلند شو!!

پوفی کشیدم و بلند شدم. جلوتر از من راه افتاد من هم به دنبالش پا کشون میرفتم. ایستاد و چند شاخه ی جلو رو کنار زد که یک غار کوچک معلوم شد. پرید بالا و خم شد طرف من دستشو گرفتم و نشستم کنارش. فضای غار در حد همون دو نفر بود همین که دیگه از بارون در امان بودیم و شایدم گرگ دیگه ای کافی بود. با فاصله ی کمی از من نشسته بود و میلرزید. خواستم لباسشو پس بدم اما هجوم درد دوباره اهم رو بلند کرد. با نگرانی برگشت و گفت: "چی شد؟؟"

فقط نگاهش کردم. نمیدونم چی توی نگاهم دید که نگاهشو ازم گرفت. عرق سرد روی پیشونیمو با پشت دستم پاک کردم. اما احساس سنگینی توی سرم منو کلافه تر کرد. سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم. با صدای جرخوردن پارچه ای چشم هامو باز کردم. هستی تکه ای از شلوارشو بریده بود. دستشو طرفم گرفت و لباسشو از روی شونه ام برداشت. زیپ کاپشنم رو میخواست باز کنه که دستشو گرفتم و با اخم نگاهش کردم.

با سماجت گفت: "میخوام زخمتو ببندم و گرنه حالت بدتر میشه"

نگاهم رو ازش گرفتم و دستمو برداشتم. صداشو شنیدم که گفت: "الان برمیگردم."

از غار بیرون رفت با نگرانی به بیرون نگاه میکردم با یه سنگ و چند شاخه سبزی برگشت.

- اینا گیاه های دارویی ان اگه بزارم روی زخمت کمی میسوزه ولی اثر میکنه.

با سنگ روی گیاه ها کوبید و خوردشون کرد. برگشت طرفمو لباس هامو درآورد با اخم و یک نگاه جدی سبزی ها رو روی زخمم ریخت. سوخت... آتیش گرفت ولی فقط دندونامو روی هم قفل کردم. زخمو با پارچه بست و دوباره خواست لباسمو بپوشونه. دستش به شدت سرد بود و بدن من داغ!

بازم بافتشو روم انداخت و عقب نشست. نفسشو رها کرد و خیره شد به دیوار رو به روش. با دردی که تو وجودم پیچید اخمام توهیم رفت و بالاچار چشم هامو بستم. سرمو تکیه دادم به دیوار...

حس تاریکی وجودمو دربر گرفت.

با بی حالی و کمرختی چشم هامو به آرومی باز کردم. پاهام از شدت سرما بی حس بود. سرمو از روی پای سپهر بلند کردم و بهش نگاه کردم. بی حال و رنگ پریده چشماشو بسته بود. پشت دستمو روی پیشونیش گذاشتم تبش بیشتر شده بود. چشم هام از نگرانی لرزید. حس عجیبی داشتم.

نباید اجازه میدادم بیهوش بمونه. آروم صداش زدم: "آقا! آقا!"

صدام انقدر آروم بود که فقط خودم زمزمه ی آروممو شنیدم.

دوباره صدایش زدم ولی فایده ای نداشت. بلند تر گفتم: "سپهر——ر" اما باز هم فایده نداشت. دیگه داشتم به گریه میفتم.

با بغض صدایش زدم: "سپهر...سپهر..."

خدایا چرا بیدار نمیشه؟ نکنه بیهوش شده؟؟ خدایا حالا اینجا تو این وضعیت تنهایی چیکار کنی؟ قطره اشکی روی گونه ام چکید با بغض و گریه صدایش زدم.

—سپهر! زنده ای؟؟ تو رو خدا بیدار شو...منو تنها نزار...من میترسم...سپهر!!!

بلند زدم زیر گریه و سرمو دوباره روی پاش گذاشتم. اشک هام روی بازوم میریخت. دستی میان موهام فرو رفت و نوازشم کرد.

—نترس! من مگه مردم که تو تنها بمونی!

بی اراده لبخند زدم و سرمو بلند کردم. با نگاه لرزون به چشمهای نیمه بازش زل زدم.

صورتش حالا سرخ شده بود و انگار از شدت حرارت میسوخت. قطرات عرق روی پیشونیش نشسته بود. دستمو روی پیشونیش گذاشتم.

—تبت از دیشب بیشتر شده!!!

دستمو گرفت و گفت: "آره تب دارم...داره جونمو میگیره"

نگاهی به دستم انداختم. جریان خون در دستم موج زد و گرم شد. حالم رو نمی فهمیدم نگاه مشوشم رو به اون دوختم. لبخند ملیحی زد و ناگهان دستم رو بلند کرد و بوسه ای آرام و گرم روی دستم زد.

لبم رو گزیدم و روم رو برگردوندم. نه نباید اجازه میدادم چنین اتفاقی بیفته. دستم رو کشیدم اما با سماجتش دستمو ول نمیکرد.

با عجز گفتم: "لطفا دستمو ول کن.."

نگاهش به غم نشست و دستمو رها کرد.

—فقط میخواستم تشکر کنم بابت اینکه نجاتم دادی.

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم: "میتونستی با حرف زدن اینو بگی!"

اخم هاش گره خورد و چیزی نگفت.

دیگه ادامه ندادم و گفتم: "بهتره بریم بارون بند اومده هوام روشن تر شده."

-باشه فقط کاپشنمو بپوش

-ولی...

سرشو بلند کرد و با خشم گفت: "ولی نداره! وضعیت تو هم بهتر از من نیست بهتره بپوشی چون پوشش مناسبی نداری جلوی کامران!"

دوباره گونه هام گرم شد. دلیل حرفشو نمیفهمیدم اما به هر حال راست میگفت و کاپشن رو پوشیدم و زیپشو تا زیر گلوم کشیدم. موهام رو جمع کردم و روی شونه ی راستم ریختم. مانتوی بافتم به شدت خیس و گلی شده بود. نگاهمو چرخوندم به سپهر که تیشرت سورمه ای پوشیده بود. لباسش جذب بود و تمام عضله اش معلوم بود.. پهلوی راستش خونی بود. باید زودتر میرفتیم. از غار بیرون پریدم و چوبش رو به دستش دادم. دستم رو زیر بازوش بردم و آروم قدم برداشتیم. نیم ساعت پیاده روی کردیم تا به ویلا رسیدیم.

کامران عصبی جلوی در ویلا قدم میزد و با تلفنش حرف میزد. با دیدن ما به سمتمون دوید.

داد زد: "شما کجا بودید؟"

سپهر سرش رو بلند کرد. صورتش سرخ تر شده بود. یک لحظه وزنش روی دستم افتاد سریع خودمو زیر بازوش انداختم و اونو گرفتم.

با خشم گفتم: "به جای این سؤال کمک کن بیریمش بیمارستان!"

با اخم زیر بازوی سپهر رو گرفت و کشون کشون اونو طرف ماشین برد. به سمت ساختمون دویدم و وارد اتاق شدم. خیلی سریع لباسمو عوض کردم و شالی روی سرم انداختم. کاپشن سپهر رو برداشتیم و دوباره با حالت دو بیرون رفتیم. از پله ها پایین اومدم و به طرف ماشین کامران رفتیم.

سپهر رو عقب خوابونده بود. چشم هاش بسته بود یک لحظه ترس اینکه بمیره توی دلم نشست. با دستم اشکم رو کنار زدم و سوار شدم. کامران با سرعت میروند. احساس میکردم هر آن ممکنه

بیهوش بشم. لب هام رو میجویدم و طعم شور خون رو احساس میکردم. دستی جلوم دراز شد و یک دستمال بهم داد.

– بگیرش لبِت داره خون میاد.

نگاهی به کامران انداختم و دستمال رو گرفتم. بعد از یک ساعت راه به نزدیک ترین بیمارستان رسیدیم. سپهر رو روی برانکارد گذاشتند و به اورژانس بردند. بی اختیار اشک میریختم.

– خانم حالتون خوبه؟

نگاهی به پرستار انداختم و سری تکون دادم.

کامران برای پذیرش رفته بود. روی صندلی نشستم و با پام روی زمین ضرب گرفتم. خیلی طول نکشید که کامران اومد با نگرانی بلند شدم.

– چی شد؟

– بردنش تو بخش. زخمش خیلی عمیق نبوده اما خون زیادی ازش رفته باید بستری بشه.

خودمو روی صندلی رها کردم و نفس حبس شدمو فوت کردم. کامران کنارم نشست اما سریع بلند شد و رو به من گفت: "پاشو بریم یه چیزی بخوریم حالت خوب نیست."

لبخندی زدم و بلند شدم باید از حالا عملیاتم رو شروع میکردم علاوه بر ترسی که داشت برام جالب و هیجان آور بود. پشت سر کامران وارد بوفه ی بیمارستان شدیم. روی صندلی پلاستیکی نشستم. کامران با دوتا آب پر تعال کنارم نشست و یکی از اونها رو به دستم داد.

– بخور جون بگیر

جرعه ای نوشیدم. احساس خوبی به دست اوردم انگار واقعا جون گرفتم. نگاهش پر از خنده بود. خوشحال از اینکه تونسته بودم توی ماموریتم یک قدم بردارم یک نفس لیوان رو سر کشیدم.

– یواااش میپره تو گлот!

زدم زیر خنده و از اتفاق پرید تو گلوم. داشتم خفه میشدم از بس سرفه کردم. کامران هم وایساده بود و محکم پشتم میزد. دستم رو بالا گرفتم تا ولم کنه و با چشم هایی که به اشک نشسته بود

بهش خندیدم. نفس عمیقی کشید و نشست. کارهایش برام جالب و خنده آور بود. خوبه مدتی سرگرم میشم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "من میرم یه زنگ به بچه ها بزنم. با این وضعیت باید برگردن."
-باشه من میرم بخش!

سمت پله ها رفتم و دستی برام تکون داد. بعد از کلی پله و نفس نفس زدن به بخش هفت رسیدم از ایستگاه پرستاری شماره اتاق سپهر رو پرسیدم. با قدم های کوتاه وارد اتاق شدم.

در رو به آرومی بستم و نگاهی به اتاق انداختم. همیشه از فضای بیمارستان بیزار بودم و دلمو میزد. سپهر به آرومی چشم هاشو بسته بود و یک سرم خونی بهش وصل بود.

نفس هاش منظم و طولانی بود. کنارش رفتم و کمی روی صورتش خم شدم. هنوز هم عرق روی پیشونیش نشسته بود اما دیگه تب نداشت. محو ابروهای پرپشت زیباش بودم که به صورت ناگهانی چشم هاشو باز کرد و مچمو گرفت. سعی کردم بخندم اما نمیشد با نگرانی به چشم های عسلش خیره شدم. لبخندی زد و دستشو بالا آورد و با انگشت کوچیکش گونم رو نوازش کرد با بهت نگاهش کردم که لبخندش پررنگ تر شد. خودمو عقب کشیدم و سرمو پایین انداختم. در با تقه ای باز شد و کامران وارد شد.

-چطوری پوریا؟

سپهر سرشو برگردوند و لبخندی به کامران زد.

-خوبم البته به لطف گرگ عزیز

کامران کنارم ایستاد و دست به کمر گفت: "چیشد طعمه ی گرگ شدی؟"

-از بدشانسی دیگه

نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت: "اهان ولی بعدا در موردش بیشتر حرف میزنیم! خب من خاطره رو میرسونم خونشون و بعد برمیگردم پیشت"

سپهر در جوابش لبخندی زد و کامران بیرون رفت نیم نگاهی به سپهر انداختم و زیر لب خداحافظی کردم.

با قدم های بلند خودمو رسوندم به کامران و بعد از گذروندن محوطه ی بیمارستان سوار ماشین شدیم که توی خیابون پارک کرده بود. برخلاف چند ساعت پیش کامران با احتیاط میروند. آهنگ ملایمی گذاشته بود که منو به خواب برد.

شاید خواب بهترین راه برای آرامش ذهن مشغولم باشه...

با صدای کامران که صدام میزد بلند شدم و صاف نشستم نگاهی به اطراف انداختم جلوی در خونه بودم. خواستم از ماشین پیاده بشم که یادم افتاد تشکر نکردم و باید مواظب رفتارم باشم.

-راستی خیلی ممنون

-خواهش میکنم

-پس خداحافظ

دستگیره ی در رو کشیدم.

-صبر کن!!

برگشتم و با پرسش نگاهش کردم.

-میشه شمارتو داشته باشم؟

اول اخم هام توهم رفت ولی بعد خندیدم و شمارمو دادم و خیلی زود پیاده شدم.

با صدای زنگ گوشیم به زور چشمامو باز کردم اما به جای اینکه جایی رو ببینم بدتر همه جا سیاه بود. مگه صبح نشده؟

صدای دوباره زنگ گوشیم حواسمو جمع کرد و از زیر بالشتم برش داشتم نگاهی به شماره ی ناشناس و بعد ساعت دو بامداد انداختم. تماس رو وصل کردم و با صدای آلودم جواب دادم.
-الو!

صدای آشنایی توی گوشم پیچید: "سلام خاطره!"

اخم هام توهم رفت نمیدونم چرا از این اسم نفرت دارم.

-سلام

-خواب بودی؟

-مهم نیست کاری داشتی؟

-راستش که نه...خوابم نمیبود گفتم به تو زنگ بزنم...

-پوفی کشیدم و غلتی زدم.

-خسته ای؟

-آره خیلی....

-هنوزم نمیخواهی بگی چه اتفاقی برای تو و پوریا افتاده؟

-نه! چی دارم که بگم؟هر چی بود خودش گفت

-باشه هر طور راحتی...فقط میخواستم بگم فردا عصر میام دنبالت بریم بیرون اشکالی نداره؟

-با اینکه خیلی درس دارم باشه بیا .کاری نداری؟

-نه خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و زیر لب غرغر کردم.عجب ماموریتیه که خواب و زندگی آدم رو میگیره . آخه میمردی فردا زنگ بزنی؟خوابم نمیره دیگه !

صدای اس اس اس گوشیم اخم هامو توهم برد.

"یادم رفت بگم شب بخیر ! شبت بخیر گل نازم!"

خدای من!!!! گیر چه آدمی هم افتادم.جوابی به پیامش ندادم و هندزفری هامو از توی کشوی پاتختیم برداشتم.آهنگ زیبا و غم گینی رو گذاشتم.

جای تو فکر و خیالت

شبا میاد پیشم

با اینکه تو دوری از من

بازم دلواپست می‌شم
آخه عمری که بی تو بگذره
چرا ثانیه هاشو بشمارم
من بدون تو
از تموم لحظه هاش بیزارم
بدون من پرکشیدی
آتش کشیدی به بال من
یادمه وقتی رفتی
دلت نسوخت به حال من
تو حتی سربرنگردوندی بینی
که روحم بی تو داره پرپر میشه
قبل تو دلم از این دنیا خون بود
بعد تو از اونم بدتر میشه
خدا میدونه تنها کسم بودی
و بعد تو چقدر دلم باید تنها شه
دنیا یی که توش کنارم نباشی
نباشی میخوام دنیا نباشه
سربرنگردندی بینی
که روحم بی تو داره پرپر میشه
قبل تو دلم از این دنیا خون بود
بعد تو از اونم بدتر میشه

....

بی تو درگیر تکرارم
شب و روزام عین همه
زندگیم بی تو تکراری میشه
گم میشم بین همه
گرمای دستای تو
دیگه پیشم نمیمونه
بی تو سرد و غم انگیزم
همه ی فصالام زمستونه

بدون من پرکشیدی
آتش کشیدی به بال من
یادمه وقتی رفتی
دلت نسوخت به حال من
تو حتی سربرنگردوندی ببینی
که روحم بی تو داره پرپر میشه
قبل تو دلم از این دنیا خون بود
بعد تو از اونم بدتر میشه
خدا میدونه تنها کسم بودی
و بعد تو چقدر دلم باید تنها شه
دنیاپی که توش کنارم نباشی

نباشی میخوام دنیا نباشه

....

تو حتی سر برنگردوندی ببینی

که روحم بی تو داره پرپر میشه

قبل تو دلم از این دنیا خون بود

بعد تو از اونم بدتر میشه

خدا میدونه تنها کسم بودی

و بعد تو چقدر دلم باید تنها شه

دنیايي که توش کنارم نباشی

نباشی میخوام دنیا نباشه...

تو حتی...

بی اختیار اشک میریختم و بعد از گذشت مدتها به یاد ایمان افتادم.... آه خدای من.. اصلا نمی فهمم زندگیم چجوری داره میگذره نمیتونم بفهمم چطور پای سپهر و کامران توی زندگیم باز شد... نمیتونم.. قلب من نمیتونه ایمان رو بیخشه... احساس میکنم دیگه قلبم عاری از هر احساسی نسبت به هر مردیه! دیگه نمیخوام خودمو درگیر هر شخصی بکنم حتی اگر بهترین باشه! نه نمیتونم... از توانم خارجه فقط میخوام به زندگیم ادامه بدم یک زندگی راحت و متفاوت... همون بهشت گمشده ای که من به دنبالشم... حالا دارمش و نمیخوام با افکار گذشته و غم انگیز اون ها رو خراب کنم... دیگه هیچکسی نمیتونه این زندگی رو از من بگیره...

من فراموش میکنم.... تمام گذشته رو... با تموم آدماش!

واللهای خدایا چقدر از درسام عقب افتادم حالا چطوری این همه عقب موندگی رو جبران کنم؟؟ دانشمندم باشم نمیتونم این همه رو بخونم.

صدای تقه ای که به درخورد باعث شد سرمو از لای کتابام درآرم و نگاهی به در بندازم. عمو امیر تو اومد و لبخندی روی لبش بود.

-خسته نباشی عمو چون حسابی مشغولی

-آره خیلی خیلی هم سرم شلوغه

-بله معلومه ولی حداقل بیا نهارتو بخور اینجوری مریض میشی!

-نه نمیتونم پیام! شما برین بخورین

آهی کشید و درحالیکه میرفت گفت: "خیله خب میگم خاتون برات بیاره همین جا بخوری!"

لبخندی بهش زدم که رفت. دوباره شیرجه زدم تو کتابا لحظه ای به بقیه ی کتاب هام که تو صف بودن تا خونده شن نگاهی انداختم و زدم تو سرخودم...

یک ربع بعد یا شایدم کمتر خاتون اومد و نهارو برام روی میز گذاشت. خیلی زود و هول هولی نهارمو خوردم ماکارانش عالی بود ولی به قدری تند خودم که هیچی از طعمش نفهمیدم و فقط معدمو پر کردم.

دوباره مشغول شدم... یا درس نمیخوندم یا اگه میخوندم یک سره میخوندم.

با خستگی و کلافگی نگاهی به ساعت انداختم که شش و نیم بعد از ظهر رو نشون میداد. گلوم خشک شده بود. از شربتی که خاتون برام آورده بود جرعه ای نوشیدم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. "کامران" تماس رو وصل کردم.

-سلام خاطره!

-سلام خوبی؟

-خوبم! حاضری؟؟ دارم راه میفتم پیام دنبالت

با دستم کوبیدم تو سرم و گفتم: "واااااااا اصلا یادم نبود از صبح دارم درس میخونم مگه درس واسه آدم حواسم میزاره."

با خنده گفت: "اشکالی نداره من یک ساعت دیگه اونجام."

-اوکی بای

—خدا حافظ

گوشی رو انداختم رو میز و پریدم تو حموم. با جریان آب روی بدنم تمام خستگی صبحم از بین رفت و سر حال اومدم بیرون. باید یک تیپ عالی بزنم. مانتوی نخی سفیدمو با شلوار لی پوشیدم. شال سفید مشکیومو سرم انداختم و آرایش ملایمی که به صورتم میومد کردم. عطر مورد علاقمو زدم و کیف و کفش پاشنه دار ورنی مشکیمو برداشتم.

با عجله از پله ها پایین اومدم که محکم خوردم به عمو!

—اوه ببخشید

—کجا با این عجله؟

سعی کردم بخندم و دستپاچه نشم.

—راستش پانیز زنگ زد بهم که بریم بیرون الانم منتظرن

با اخم نگام کرد و گفت: "باشه برو"

دویدم سمت در و کفشامو پوشیدم. بعد از گذرندن باغ اومدم توی کوچه. توی ماشین نشسته بود. نگاهی به خیابون انداختم و سریع سوار شدم و گفتم: "راه بیفت زود باش!!!!"

با چشم های بهت زده نگام کرد که جیغ زدم: "میگم راه بیفت!"

پاشو فشار داد روی گاز و به شکل وحشتناکی راه افتاد که کوبیده شدم به صندلی. سعی کردم صاف بشینم و کمر بندمو ببندم دیوانه وار داشت میرفت.

—آروم تـــــــر کامـــــــران

—چی کارکنم برم یا نرم؟

—برو ولی آروم تـــــــر

سرعتشو کم کرد و گفت: "چیشد اینجوری پریدی تو ماشین؟"

—هیچی بابا نزدیک بود عموم بفهمه!

زد زیر خنده و گفت: "یه جوری میگفتی راه بیفت انگار پلیس دنبالمونه یه لحظه ترسیدم"

ریز بینانه نگاش کردم . که این طور آقا از پلیسم میترسه! چیزی نگفتم و کمی بعد جلوی یک قهوه خونه نگه داشت. لبخندی بهم زد و پیاده شد. در سمت منو باز کرد و دستشو گرفت سمتم. برخلاف میل باطنیم دستشو گرفتمو پیاده شدم. باهم وارد قهوه خونه شدیم و تازه فهمیدم چرا برام آشناست با بهت برگشتم به کامران نگاه کردم که لبخند روی لب هاش بود و چشم هاش برق میزد. رفتیم سمت همون تختی که اون شب با دخترا نشسته بودیم.

سفارش چای و قلیون داد و روبه روی من چهارزانو نشست. دست هاشو به هم مالید و صاف نشست.

-خب!

نگاش کردم و گفتم: "خب!"

-خب یه چیزی بگو دیگه!

انگشتمو به طرف خودم نشون گرفتم .

-من؟؟ تو منو کشوندی اینجا!

-میخوای بازم مسابقه بدیم؟

-نه دیگه زیاد نمیکشم

-واقعا؟ چرا؟

با اخم گفتم: "دلیلش شخصیه"

-باشه خانم چرا اخم میکنی

سعی کردم بخندم که چایی ها رو آوردن و جلومون گذاشتن کامران قلیونو کشید سمت خودش و گفت: "با اجازه!"

دستمو بالا بردم و گفتم: "نه صبر کن! تو به من بدهکاری نکنه یادت رفته؟"

زد زیر خنده.

-هنوز یادته؟

-معلومه که یادمه تا طلبتو ندی هم ول نمیکنم

-باشه

دست توی جیبش کرد و یک دسته تراول بیرون آورد. پوزخندی بهش زد که کل تراول ها رو سمتم گرفتم. با تعجب نگاش کردم که گفت: "بگیر دیگه چرا معطلی؟"

دهنمو جمع کردم و گفتم: "ولی این همه نبود."

-میدونم

پولها رو از دستش گرفتم و گفتم: "ولی این همه خیلی زیاده!"

-من بیشتر از اینها به تو بدهکارم

-چرا؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت: "همین که اجازه دادی پیام دنبالت همین که باهام حرف میزنی همین که بهم فرصت باهم بودنو دادی...فرصت...دوست داشتن....عاشق شدن!"

ساکت شد. اخمام توهم رفت و سرمو انداختم پایین نباید چیزی میگفتم. نمیدونم تاکی سکوت کردیم بالاخره سرمو بلند کردم و بهش نگاهی کردم که بهم زل زده بود و عرق روی پیشونیش نشسته بود. کامران مغرور حالا جلوی من زانو زده. پولو گرفتم سمتشو گفتم: "اما من نمیتونم قبول کنم!"

-پس بریز تو سطل چون منم پشش نمیگیرم.

به قدری جدی گفت که پوفی کشیدم و پولو انداختم توی کیفم.

-باشه خودت خواستی

چاییمو سرکشیدم. هنوز داغ بود و گلومو سوزوند. نگام کرد و لبخندی زد.

-کباب های اینجا معرکه است سفارش بدم؟

باشه ای گفتم و گوشیمو از توی کیفم دراوردم هیچ خبری نبود به قول معروف هیچکی منو دوست نداره که بهم یه زنگم نمیزنن. خواستم گوشیمو بندازم تو کیفم که صدای اس ام اس بلند شد. نگاهی به روبه روم انداختم که دیدم کامران نیست. پیامک رو باز کردم.

"سلام هستی خانم خوبید؟ چه خبر از کامران. دیدم خبری نیست ازتون فکر کردم از همکاری با ما منصرف شدی."

جواب دادم: "سلام من خوبم شما بهترید؟ مرخص شدید؟"

خیلی طول نکشید که جواب داد.

"ممنون خوبم چیز خاصی نبود یک شب بعد مرخص شدم. نگفتید چه خبر؟"

شروع کردم به تایپ کردن: "اتفاقا الان وسط ماموریتیم و باهاش اومدم بیرون."

تا فرستادم کامران اومد گوشی رو انداختم توی کیفم و سینی رو ازش گرفتم. توی سینی همه چیز پیدا میشد. کباب و نون و پیاز و ماست و سبزی و دوغ و همه چیز حتی زیتون پرورده هم که من دوست دارم بود. سفره ی کوچیکی که توی سینی بود رو باز کردم و ظرف هارو چیدم. کامران هم نشست و بساط تعارف رو راه انداخت. منم با لبخند جوابش رو دادم و شروع کردیم. خداییش هم کبابش خوشمزه بود. کمی از دوغو خوردم و گفتم: "دستت درد نکنه خیلی چسبید."

-نوش جونت بگم چایی بیاره؟

-نه ممنون بریم دیگه

کیفمو برداشتم و لب تخت نشستم و کفشمو پام کردم. باهم از قهوه خونه بیرون اومدیم و طرف ماشین کامران رفتیم. قفل مرکزی رو زد و در رو برام باز کرد سوار شدم و منتظر موندم تا سوار شه ولی خبری نبود. نگاهی به آینه انداختم که دیدم به ماشین تکیه زده و سیگار میکشه. پیاده شدم و کنارش ایستادم.

-یه نخ بده

یکی داد دستمو گذاشتم روی لبم با فندکش روشنش کرد.

چقدر دلم براش تنگ شده بود مدتی بود لب نزدم لعنتی نمی تونم نادیده بگیرمش.

-دوست داری کجا بریم؟

-نمیدونم

لحظه ای نگام کرد و بعد گفت: "دوست داری بیای خونم؟"

آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم بخندم.

–تو یه فرصت دیگه امروز نه

–باشه

سیگارشو انداخت زمین و رفت تا سوار شه.

–سوار شو برسونمت

سوار شدم و به تاریکی شب زل زدم.بقیه ی راه در سکوت گذشت و تنها دود سیگار های پشت سرهم من بود که فضا رو پر کرده بود.از اینکه مجبورم کنارش باشم و فیلم بازی کنم عصبی بودم تحملش برام سخت بود که کنار کسی باشم که نفرت باره...

حال این روزای خودمو درک نمیکنم گیجم گنگم شایدم پوچ!! درکش برام سخته...فهمیدنش و یا شایدم قبول کردنش!مدت زیادی از اون جریان میگذره و به جز تماس تلفنی خبری ازش ندارم.بازهم روی تخته دراز کشیدم و کتاب حافظ دستمه.

تقه ای به در خورد و مادر در چهارچوب در قرار گرفت.لبخند مهربونشو مهمونم کرد و با سینی چایی داخل اومد.

–خسته نباشی پسر

–ممنون مادر

روی تخت نشستم و مادر هم روی صندلی نشست و سینی رو روی میز گذاشت و چایی رو دستم داد.

–پسر؟

–جان دلم ؟

–مدتی پکری تو خودتی دیگه مثل قدیما با مادرت حرف نمیزنی

لبخندی گوشه ی لبم نشست.

- نه مادر این چه حرفیه پسرت مثل همیشه سر و مر و گنده اس
- هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودى دست کم برای مادرت نبودى
لبخند کمرنگی زدم و دستی به گردنم کشیدم.
- نمیدونم مادر شاید یک دروغ بزرگه... شاید...
بلند شد و اومد کنارم نشست موهای سپیدش دلمو میسوزوند . دلم نمیخواست هیچ وقت مادرم
پیر بشه ...هیچ وقت...
- حال تو مثله حال مادرتهمیدونی پسرم این یک دروغ بزرگ نیست یک حقیقت تلخ هم نیست
یک آرزوی شیرینه که هرکسی این آرزو رو توی دلش داره حتی اگر بگه نه ولی داره و نمیتونه
انکارش کنه...
دست پر چین و چروکشو گرفتم و زل زدم به چشم های سیاهش که منو یاد اون مینداخت...چقدر
الهی های زندگی من شبیه همن...
- مادر...میخوام یه اعترافی بکنم
لبخندی زد و چشم هاش پر از اشک شد.
- لازم نیست بگی پسرم چشم هات دارن داد میزنن که تو دلت چه غوغاییه مادر نیستم اگه نفهمم
تو دل بچه ام چی میگذرهنترس پسرم قبولش کن میدونم خطا نمیری میدونم اشتباه نمیکنی
میدونم انتخابت غلط نیست ...من بهت اعتماد دارم پس قبولش کن .
- نمیتونم مادر خیلی سخته بخوای قبول کنی...میتروسم کم بیارم ...میتروسم
آهی کشید و با صدای زیباش شعری رو برام خوند.
"درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس
کشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس"

آنچنان در هوای خاک درش

میروید آب دیده ام که می‌رس

من بگوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده ام که می‌رس

سوی من لب چه می‌گری که مگوی

لب لعلی گزیده ام که می‌رس

بی تو در کلبه گدایی خویش

رنجهایی کشیده ام که می‌رس

همچو حافظ غریب در راه عشق

به مقامی رسیده ام که می‌رس "

-سرزنش نکن خودتو میدونم که توی آتش عشق یار گرفتاری مقاومت کن پسر من راه و رسم عاشقی همینه عاشق شدن یک طرف و راه عشق طرف دیگه ای هرکدوم یه سختی داره هیچ کاری به راحتی انجام نمیشه اگه دلت میخواد به یار دلت برسی باید مثل فرهاد باشی...پس تلاش کن و توکلت به خدا باشه.

-سخته مادر...خیلی سخته!

-شیرینیش به سختیشه...وقتی که به دستش بیاری تموم این سختی ها رو فراموش میکنی و فقط به داشتنش فکر میکنی...حال تو منو یاد پدرت میندازه

خندیدم و گفتم: "چطور مادر؟ شما که هیچوقت از عشقتون برام نگفتین."

-قدیم مثله الان نبود که یکی رو انتخاب کنی حرف حرف خانواده بود و بس! عمه خانم خدا بیامرز که همیشه دعاش میکنم واسطه ی بین خانواده ها بود و مارو معرفی کرده بود وقتی بابات اومد خواستگاری من پانزده سال داشتم و پدرت بیست و پنج سالش بود. وقتی منو دید نگاهش عوض شد منم حال خودمو نمیفهمیدم گذشت اون شب و خبری از اونا نشد بعدا شنیدم که مادرش سخت مخالفه اما بابات از من خوشش اومده و پاشو کرده تو یه کفش بابات به خاطر من تو روی

پدرش وایساد برای همینم پدر بزرگت اونو از خونه بیرون انداخت و گفت حالا برو دنبال همون دختری که میخوای. این بار به تنهایی اومد خواستگاری و جریان رو برای خانواده ام گفت پدرم برخلاف تصورم اونو پذیرفت و مثل پسر خودش پذیرای خانواده اش کرد. سال ها میگذره و من و پدرت با عشق کنار هم موندیم اولش سخت بود قبول این که عشقی هم هست. بعد از ازدواجمون پدرت ازم خواست تا بریم پیش خانواده اش ... اونها خیلی برخورد بدی باما کردن ولی ما دست از تلاش برنداشتیم و برای رضایت اونا هرکاری کردیم سالهای سختی بود سپهر...توی تموم اون سال ها من هر شب از غصه اشک میریختم و فقط پدرت بود که همراه و همدم من بود ...شاید عشق این مرد بود که منو نگه داشته تا به امروز ... پدر بزرگت هیچ وقت ما رو نپذیرفت و پدرت هم دست از تلاش برداشت نمیدونم چی بگم ولی خب همین که خودش هست سایه اش بالای سر من و تو هست کافیه!

آهی کشید و بلند شد رو کرد به من و گفت: "سخته پسر من... خیلی سخته ... اما قبولش کن یه روزی میرسه که تموم این سختی ها تموم میشه..."

در بسته شد و من با کلی دل مشغولی خیره به دیوار مونده بودم...

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. یک تخت دو نفره با روتختی زرشکی و پرده های زرشکی و یک دراور بزرگ توی اتاق بود. روی صندلی دراور نشستم و به گوشی کامران نگاهی انداختم. سریع از جام بلند شدم و لای در رو باز کردم کامران هنوز نیومده بود. به طرف گوشی خیز برداشتم و روشنش کردم قلبم به شدت میکوبید.....وارد پیام ها شدم و شروع کردم به خوندن با به هم خوردن در لرزی به جونم افتاد و گوشی رو گذاشتم سر جاش و روی صندلی نشستم. در اتاق باز شد و کامران در چهارچوب در قرار گرفت. دست به سینه ایستاد و محو من شد. نگاهی به خودم انداختم که یک پیراهن آبی نفتی آستین سه ربع پوشیده بودم و بلندیش تا سر زانوهام بود جوراب شلواری مشکی نازکی پوشیده بودم ، نگاهم روی بند کفشم موند . سرمو آروم بلند کردم و به چشم های براقش نگاه کردم. قدمی به طرفم برداشت که با دست پاچگی بلند شدم.

-بریم غذا سرد میشه

خواستم از کنارش رد شدم که دستمو گرفت و منو سر جام نگه داشت.

-یه دقه وایسا سرد نمیشه

دستم گرفته بود و خواست بیاد جلوم که من دستشو کشیدم و گفتم: "بیا دیگه من هوس پیتزا کردم."

اخماش توهم رفت و دنبالم اومد. جلوتر از اون وارد آشپزخونه شدم و روی صندلی اپن نشستم و جعبه ی پیتزا رو باز کردم سعی کردم عادی باشم اما خیلی سخت بود و داشتم سکنه میکردم. نباید خونس میومدم ولی مجبور بودم. زیر نگاه های کامران پیتزا رو خوردم. جرعه ای از نوشابه نوشیدم.

—دستت درد نکنه من دیگه باید برم دیر وقته اگه میشه منو برسون.

با اخم نگام کرد که بلند شده بودم.

—بشین!!!

آب دهنمو قورت دادم و با ترس نشستم. اما تکون نخورد و به غذا خوردنش ادامه داد. خیلی آرام میخورد و چشم ازم برنمیداشت حالم داشت از این نگاه ها بهم میخورد که بالاخره دست از نگاهش برداشت و نوشابشو سرکشید بلند شد و سویچ رو از روی میز برداشت و از خونه بیرون رفت.

مثل فشنگ بلند شدم و مانتو روسریمو پوشیدم و درخونه رو بستم. وارد آسانسور شدم و دکمه پی رو زدم. کامران دست توی جیب هاش کرده بود و با اخم به کف آسانسور خیره شده بود. نگاهم رو ازش گرفتم و با متانت خاص خودم از آسانسور بیرون اومدم.

با اینکه سر شب بود اما خیابون ها همچنان شلوغ بودند. کامران مدام دستش رو با حالتی عصبی روی لبش میکشید. ماشینو کنار زد و پیاده شد. از آینه ی کنارم نگاهش کردم که به ماشین تکیه داده بود و با موبایلش ور میرفت. شیشه رو پایین کشیدم. گوشی رو روی گوشش گذاشت و شروع کرد به حرف زدن. صداش آرام بود تمام تلاشم رو کردم تا چیزی دستگیرم بشه و لبخندی زدم و به صندلی تکیه دادم. کامران سوار شد به طرفش برگشتم و با حالت مهربونی گفتم: "چیزی شده عزیزم؟"

یک تای ابروشو بالا داد و سرد نگام کرد. دلخوری که به درک چه توقعاتی هم داره با این چیزایی که شنیدم دیگه لازم نیست بینمت.

—نه یک مشکل کاری برام پیش اومده

-نگران نباش درست میشه

-اوهوم

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد هیچ چیزی در مسیر نگفت و منو جلوی خونه پیاده کرد . کمی ایستادم تا بره که خیلی زود رفت و دوان دوان وارد خونه شدم. کفش هامو پرت کردم و هرلنگه اش یه طرف افتاد. در اتاقمو قفل کردم و چهار زانو روی تختم نشستم. باید با سپهر حرف میزدم شماره اش رو گرفتم. به قدری خوشحال بودم که فقط میخواستم هرچه زودتر خبرو بهش بدم صدای بم و گیراش در گوشم پیچید: "سلام!"

-سلام جناب...

حرفمو قطع کرد و گفت: "با من راحت باش بگو سپهر!"

-خب باشه آقا سپهر براتون خبر خوب دارم

-راست میگی؟

-اره بالاخره یک چیزایی فهمیدم

-خب چی؟

-دوساعت دیگه محمولشون میرسه کامران هم میره اونجا

-دقیقا کجا؟

-آدرس رو اس میکنم

-باشه باشه خداحافظ

لبخندی زدم و آدرس رو براش اس کردم بالاخره موفق شدم.

-آخ مادر یواش تر!

-الهی بمیرم . اخه پسر من این چه شغلیه که انتخاب کردی هر روز یه بلا سرت میاد! من چه خاکی تو سرم بریزم.

-مادر من چیزی نشده که یه زخم کوچیک روی پیشونیمه ! همین!

نگاه تندی به من کرد و سینی بتادین و پنبه رو برداشت و رفت. روی تخت دراز کشیدم. هنوز چشم هامو نبسته بودم که تلفنم زنگ خورد.

-بله؟

-علیک سلام آقا سپهر

-بگو شهاب خسته ام

-زنگ زدم بگم کامران در رفت

نیم خیز شدم و تقریبا داد زدم: "چی؟"

-بچه ها نتونستن بگیرنش اما باندو گرفتیم. به زودی دستگیر میشه. عملیات نسبتا موفقیت آمیز بوده تعداد کمی فرار کردن.

پوفی کشیدم و دوباره خوابیدم

-کجای کار موفقیت آمیزه؟ سوژه ی اصلی فرار کرده

-مهم اینه که الان مدرک داریم فقط باید پیداش کنیم بچه های گروه دارن ردشونو میزنن

-باشه امیدوارم ایندفعه موفق بشیم کاری نداری؟

-نه جناب. خدا حافظ درضمن مرخصی هات تموم شده

-باشه خدا حافظ

این کامران لعنتی رو بالاخره میگیرم. چشم هامو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم. داشتم به خواب میرفتم که ویبره ی گوشیم منو از خواب پروند. باز این شهاب زنگ زد. بدون اینکه به گوشی نگاه کنم تماس رو وصل کردم.

-بله؟ چی از جونم میخوای؟؟

-سلام آقا سپهر

صدای آرومش چشم هامو باز کرد و صاف روی تخت نشستم و گفتم: "سلام شما یید ببخشید فکر کردم همکارمه عذر میخوام."

-اشکالی نداره فکر کنم من بد موقع زنگ زدم.

-نه نه اصلا

-زیاد مزاحمتون نمیشم فقط نگران بودم که دیشب کار تموم شد یا نه؟

پوفی کشیدم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم.

-والا چی بگم چند نفر فرار کردن کامران هم فرار کرده متاسفم

...

-الو!! صدامو داری؟

-بله میشنوم

-خوبه فقط اگر کامران بهت زنگ زد که احتمالش زیاده حتما خبرم کن

-باشه حواسم هست خدا حافظ

-خدا حافظ...

با ناراحتی به گوشیم نگاه کردم و تماس رو قطع کردم.

کولمو روی شونه ام انداختم و از حوزه بیرون اومدم. گوشیمو از توی جیبم دراوردم و لحظه ای به صفحهش نگاه کردم هیچ خبری نبود نه از کامران و نه از سپهر...مهم نیست! پوفی کشیدم و زنگ زدم به پانیز سریع جواب داد.

-سلام

گوشی رو با فاصله از گوشم نگه داشتم و گفتم: "آروم دیوونه کر شدم."

-والا ای نمیتونم. جون تو خیلی خوشحالم!!!!!!

خندیدم و گفتم: "منم خوشحالم عزیزم حالا چطور بود خوب دادی؟"

بردیا لبخندی به صورت رنگ پریده ی پانیز زد و راهنما شو زد. همه از ماشین ها پیاده شدیم و مینو طرفمون اومد و به پانیز گفت: "خانم قشنگ آخه اینجا کنار جاده چی پیدا میشه واسه خوردن؟"

پانیز لبخندی زد و روبه بردیا سری تگون داد که بردیا صندوق عقبو باز کرد و یه پیکنیک با ماهیتابه و بساط دیگه رو بیرون آورد. لبخند روی لب هام نشست بود، پانیز همیشه آماده ی آماده میومد .

جاده به قدری زیبا بود که آدم دوست داشت همونجا بشینه و ساعت ها نگاهش کنه . زیر اندازی انداختیم و با پانیز تخم مرغ هارو نیمرو کردیم .

—خب خب بده اون نیمرو که دهنم آب افتاد.

پانیز خندید و درحین خوردن گفت: "چیه نیمرو رو دیدی صدات دراومده سیما؟"

چشم غره ای رفت و جوابشو نداد . بعد از دوستی من و کامران دوستیش خیلی باهام کم رنگ شد اما وقتی دید که کامران دیگه رفته که رفته ، با فکر و خیالای خودش دوباره بهم زنگ زد و حalam با دوست پسر جدیدش که اسمشم نمیدونم چیه باهامون سفر اومده. دختر مرموزیه نمیشه از کاراش سردر اورد.

دوباره سوار ماشین ها شدیم و راه افتادیم. من و بردیا و پانیز توی ماشین بردیا و مینو و آراین و دوستش سامان هم باهم بودند. رویا و سیما و دوست پسرش هم با یه ماشین دیگه بودند. در طول راه با حرفای پانیز که حالا حالش خوب شده بود و انگار چشماش باز شده بود میخندیدیم و خوش بودیم . حدود دو ساعت بعد به بندر انزلی رسیدیم و با راهنمایی های پانیز به ویلای خصوصی پانیز رسیدیم.

ویلای پانیز یکی از بزرگترین ویلاهایی بود که دیدم. صدای خنده ی بچه ها ردی سگ پانیز رو بیدار کرد به طرفش رفتم و دستی روی سرش کشیدم منو میشناخت و خودش رو برام لوس میکرد . پانیز نگاهم میکرد و کنارم وایساده بود.

—خاطره؟

بلند شدم و برگشتم سمت پانیز و لبخندی از سر قدردانی بهش زدم.

—امشب بهار و سپیده هم میان.

-راست میگی؟

خندید و سرشو تگون داد. خیلی وقته ندیدمشون دوست های دبیرستانیمون بودند که بعد از بیرون اومدنم از مدرسه خبری ازشون نداشتم .

-بیا بریم پیش بچه ها زدند به آواز خونی. آقا بردیا اگه میشه برین کمک پسرا کباب رو راه بندازین.

بردیا لبخندی به پانیز زد و رفت. پانیز رو کرد به من و درحالیکه نیشش تا بناگوشش باز بود چشمکی بهم زد و با عجله دنبال بردیا رفت.

با تعجب به اون دوتا نگاه کردم که در کنار هم قدم میزدند و از آن عجیب تر لبخندی که پانیز به چشمان بردیا میزد و دستی که دور کمر پانیز حلقه میشد.

نفسم رو رها کردم و دستی به پیشونیم کشیدم و بیشتر از این نگاهشون نکردم.

حالا که اینجا اومده بودیم بوی دریا به مشامم میرسید و بدجوری وسوسه ام میکرد . راهمو کشیدم سمت دریا بدجوری دلم هواشو کرده. با قدم های آرام و محکم سمت ساحل رفتم کفش هامو دراوردم و جلوتر رفتم و روی شن ها نشستم. نگاهم روی افق موند آسمون رنگ عجیبی به خودش گرفته بود انگار همه ی رنگ ها توش موج میزد آب دریا پاهامو خیس میکرد زانو هامو بغل گرفتم و سرمو روی پاهام گذاشتم . چشم هامو بستم و گوشمو سپردم به صدای دریای موج ... پرنده ها... نسیم ...

صدای پای کسی رو شنیدم اما توجهی نکردم و هم چنان به اصوات زیبای طبیعت گوش دادم .

-وقتی ده سالم بود برای اولین بار اومدم اینجا برای اولین بار دریا رو دیدم و با تمام وجود حسش کردم...

سرمو بلند کردم و به پانیز نگاه کردم که به دریا چشم دوخته بود و کنارم نشسته بود.

-همیشه فکر میکردم دریا هم مثله من یه دختره... نمیدونم این تصور من بوده و هست... حسش کردم چون فکر میکردم اونم مثله من میمونه... تنهاست اما مواجه... گاهی طوفانی و گاهی آرام ... بی انتهاست ، به رنگ آسمون و غروب آفتاب ... باهش حرف میزد تنها همدم من دریا بود و هست. روز تولدم که اومدم اینجا بابام این ویلا روبه من داد. با اینکه ازش نفرت داشتم ولی به خاطر عشقم به دریا قبولش کردم... من با دریا بزرگ شدم اگه میبینی میخندم و غمی ندارم

مدیون دریام که به تموم حرفام گوش داد و همدم خوبی بود. گاهی وقتا احساس پوچی میکنم
نمیدونم باید چیکار کنم نفرت یا عشق دوست داشتن یا...نمیدونم باید کدومو انتخاب کنم
مادرَم...پدرَم...دوسشون دارم؟؟...هرچی فکر میکنم میبینم بیشتر ازاینکه بخوام دوسشون داشته
باشم ازشون نفرت دارم...یه نفرت عمیق یه کینه توی قلبم...

-کینه قلب آدم رو سیاه و کدر میکنه هیچ وقت کینه رو توی قلبت نگه ندار چراکه خوبی هاتو ازت
میگیره و جایی برای دوست داشتن توی قلبت نمیزاره...

لحظه ای بهم نگاه کرد که تالالو اشک رو توی چشم هاش دیدم روشو برگردوند به دریا .

-احساس میکنم وجود من بوده که همه چیزو خراب کرده ... چون من دخترمو ، بابام پسر
میخواست. چون مادرَم سر زایمانش حالش بد میشه و اتفاقی میفته که دیگه نمیتونه بچه دار
شه... منی که با بی میلی و بی محبتی بزرگ شدم ... تنهای تنها بودم و هستم!وقتی میدیدم مدام
توی خونه دعواست و دعوا ، گیج میشدم ...نمیتونستم هیچ کاری کنم . وقتی بزرگ شدم که اونا از
هم جدا شدن و دیگه جای هیچ انتخابی رو به من ندادن .من بودم و یه دنیای بزرگ!...تورو از
بچگی هام به یاد داشتم گاهی با پدرت میومدی خونمون و باهم بازی میکردیم تنها هم بازی من
تو بودی تنها دوستم. وقتی دیگه ندیدمت ، وقتی ازت جدا شدم انگار غمی روی غم هام اضافه شد
اما با دیدنت توی مدرسه احساس کردم دوباره زنده شدم ... من به تو هم مدیونم که اومدی و
موندی...نمیدونم باید چیکار کنم نمیدونم باید چیو انتخاب کنم...

آهی کشید و لرزش اشک رو روی گوش دیدم.

-گاهی وقتا حس میکنم کم آوردم....حس میکنم دیگه باید همه چی تموم شه ...بریدم خاطره !
بریدم از دنیایی که هیچ خوبی ای در حقم نکرد...رها شدن یه دختر تنها توی این جامعه ی گرگ
نما مثل این میمونه که بادستای خودت بچتو کشته باشی اما اونا این کارو کردن هیچ وقت فکر
نکردن این دختر...آه ... گذشته و تموم اینا گذشته ...دلَم میخواد فراموش کنم تو بگو خاطره
چیکارکنم میتونم انتخاب کنم؟ عشق یا نفرت؟...کسی که اومده جلو و میگه تو همونی هستی که
سالها به دنبالشم ... عشق یا نفرت برای کسی که فقط درحد ملاقات میشناسیش و بس!
نمیدونی دروغ میگه یا راست...نمی دونی بازیچه ای یا نه...وقتی به تو فکر میکنم و بلایی که سرت
اومد از عشق میترسم ...از دوست داشتن واهمه دارم....نمیدونم باید چیو انتخاب کنم
عشق..نفرت...کدوم؟

برگشت و بهم زل زد منتظر جواب بود حالا دیگه مطمئنم که حرفای بردیا بوده و تموم! اما من نمیتونم جای اون انتخاب کنم. سعی کردم بخندم اما موفق نشدم احساس کردم زخم عمیقی که توی قلبم بود سر باز کرده و داره خون میبارد...

-پانیز...انتخاب دست توئه نه کس دیگه...خودت باید انتخاب کنی نه من! من نمیتونم حرفی بزنم به قول خودت گذشتم این اجازه رو بهم نمیده شاید نگاه من عوض شده باشه و نمیخوام این نظرو بهت تحمیل کنم شاید زمان بهت کمک کنه ...

-دلم نمیخواد دیگه به گذشته ات فکر کنی من و تو هردومون گذشته ی تلخی داشتیم میدونم و درکت میکنم که سخته بزار فراموش کنیم و اجازه ای دوباره به خودمون بدیم...

-اما من دیگه نمیخوام بشکنم

-بزار کسی که لایقت هست با تو باشه

نگاهش کردم و اهی کشیدم.

-شاید این من باشم که لایق هیچ کسی نیستم ... قلب من پذیرای هیچ کسی نمیتونه باشه!

-این حرفو زن مگه کامران ...

حرفشو قطع کردم و با اخم نگاهش کردم.

-حرف اونو زن دیگه فهمیدی؟ من نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم قلب من مال کس دیگه ایه!

-ولی ایمان دیگه برنمیگرده خاطره چرا نمیخوای اینو قبول کنی...

شاید...شاید...

بهش نگاه کردم...نگاهی پر درد پر از غم...دلتنگی...پراز اشک!

-میخوام اما نمیتونم...

ناله وار این حرفو زدم که اونم اهی کشید.گاهی وقتا پانیز رو نمیشناختم.گاهی مثله یه سنگ بود و

گاهی مثله یه پر...نمیدونم...نمیدونم ... اما بودن پانیز تنها چیزیه که از خدامیخوام.از جام بلند

شدم و ترکش کردم... لحظه ای ایستادم و به بچه ها که غرق شادی بودند و میخندیدند نگاه

کردم..

نمیتونم... نمیتونم شاد باشم.. نمیتونم بخندم...

نگاهمو از شون گرفتم و وارد ساختمون شدم شاید خواب بهترین راه برای تسکینم باشه که میدونم نیست!

ساعت هشت شب بود که با صدای دلنشین امواج دریا از خواب بلند شدم. با خستگی دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم. کنار پنجره ایستادم و به دریا که توی تاریکی شب با آسمون یک رنگ شده بود زل زدم. تنها صداشو میشنیدم.

رومو گردوندم طرف اتاق و کنار چمدونم رفتم. یک تونیک جذب آبی برداشتمو با ساپرت مشکی پوشیدم. کمی ارایش کردم و شال حریر مشکیمو پوشیدم ژاکت آبیمو برداشتم و پوشیدم اما پیشو نبستم. در اتاق رو باز کردم و بیرون اومدم. سر و صدایی نبود. پله ها رو گذروندم و از ساختمون بیرون اومدم. در شیشه ای ساختمون رو بستم و از چند پله ی دیگه هم پایین اومدم و لحظه ای ایستادم و دستامو بغل گرفتم و ها کردم... با قدم های اروم صدای خاک های زیر پامو گاهی سنگی که بهش ضربه میزدم رو دراوردم و کمی بعد از قدم زدن بچه ها رو کنار ساحل دور آتیش پیدا کردم. جلو رفتم و کنار پانیز روی کنده ی درخت نشستم.

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت: "به به خانم خوش خواب"

من هم لبخند زدم. بردیا کنار پانیز نشسته بود و با دیدن من سری برام تکون داد. بچه ها باهم گپ میزدند و میخندیدند که بردیا دستی زد و گفت: "خب خب بسه دیگه یه دقه سکوت!" همه بهش نگاه کردن تا حرفشو بزنه.

-یه خبر خوب دارم براتون ...

لحظه ای با نیش باز نگاهمون کرد و بعد یکهو گفت: "میخوام برم خواستگاری!"

احساس کردم پانیز که کنارم بود وا رفت و به من تکیه داد نگاهش مات شده بود به بردیا و هیچ تکونی نمیخورد اروم زیر گوشش گفتم: "پانیز؟ خوبی؟؟"

اما جوابی نداد بچه ها جیغ میکردند و میخواستند بفهمند بردیا دنبال کی میگردد. اما من علاقه ای به دونستن نداشتم و نگران پانیز بودم.

بردیا گوشیشو دراورد و شماره ای رو گرفت.

-الان هم میخوام زنگ بزnm خونشون وقت بگیرم برای خواستگاری!

پانید شل تر شد رو من و چشماشو بست روشو کرد به من و لب هاش میلرزید. به خاطر غرور پانیدم که شده حرفی نزدm و فقط دست سردشو گرفتم و فشار آرومی دادم.

گوشی رو روی ایفون زد و بوق...بوق...

اشک های پانید روان شده بود و انگار که قلبمو سلاخی میکردن.

صدای زنی توی گوشی پیچید و همه سکوت کرده بودند.

-بله بفرمایید...

-سلام خانم خوب هستید؟

-ممنون بفرمایید شما؟؟

با شنیدن صدای آشنای زن لبخند روی لب هام نشست و پانید و صدا زدم ولی انگار توی این دنیا نبود.

-من بردیا آرمند هستم خانم فروزان میخواستm اگه اجازه بدید برای امر خیر مزاحمتون بشم.

-اوه بله فقط ببخشید بنده شما رو نمیشناسم ؟ درضمن چرا مادرتون تماس نگرفتند؟

-متاسفانه فوت شدند و پدرم هم خارج از کشور هستند این شد که خودم تماس گرفتم. بنده به صورت اتفاقی با خانم هستی فروزش دوست صمیمی دخترتون آشنا شدم و واسطه ام ایشون بودند حالا اگه میشه روزی رو تعیین کنید من خدمتتون برسم...

لبخند روی لب بچه ها باز شده بود وبا حرکات پانتومیم از خودشون خوشحالی نشون میدادند.

پانید رو تکون دادم و گفتم: "پانید شنیدی؟؟؟ پانید؟؟؟"

اما پانید جواب نمیداد و سرشو روی شونه ام گذاشته بود و شونه ام خیس از اشک هاش شده بود.

روکردم بردیا و تقریبا داد زدم: "قطع کن اونو بیا ببین حالش خوب نیست."

بردیا که تازه نگاهش به پانید افتاده بود گوشی از دستش افتاد و جلو اومد.

-چ...چ...چی شده مگه؟

-اخره چه طرز شوخی کردن و خواستگاریه نگاه کن ببین حالش بده جواب منو نمیده داره گریه میکنه!

اشاره کرد که بلندش کنم و خودش هم کمک کرد تا بایسته .پانید سرشو پایین انداخته بود و انگار متوجه اطرافش نمیشد.

بردیا بازوهاشو گرفت و گفت:"به من نگاه کن!!"

این حرفو بلند و دستوری گفت که پانید سرشو بلند کرد و نگاه لرزونشو به بردیا دوخت.

-پانید ... من جز تو کسی رو نمیخوام...مگه بهت قول ندادم؟

لبش لرزید و گفت:"ولی تو الان..."

-مگه نشنیدی؟زنگ زدم به ماما تو ...

قطره اشکی از چشمش چکید که بردیا اخمی کرد و اونو توی بغلش کشید و دستش رو گذاشت رو سرش .

احساس خفگی میکردم دیگه نمیتونستم بیشتر از این شاهد این صحنه باشم انگار که یک روزی هم من دراغوش مردی بودم که حالا نیست و نبودنش داره خودشو به رخم میکشه...

سخته باورش که دیگه نیست ..سخته باورش که دیگه نیست تا تو رو بازم آرومت کنه ...

بچه ها شروع کردن به جیغ و دست و مبار که مبار که پانید هم از آغوش بردیا بیرون اومد و درحالیکه به بردیا تکیه داده بود لبخندی به بچه ها زد.

انگار کسی متوجه من نبود که حالم خوش نیست ...بهتر !عقب عقب اومدم و بعد چرخیدم و از اونها دور شدم تحملش برام خیلی سخته...

خیلی...

نزدیک ساختمون بودم که نور ماشین منو نگه داشت و خیره شدم به ماشین که جلوی ساختمون پارک کرد.خوشحال از اینکه سپیده و بهار اومدن قدمی برداشتم اما یکهو سرجام خشکم زد...نگاهم موند روی پسری که پیاده شد و سمت بهار رفت.بهار دستشو دور بازوی پسر حلقه کرد و با خوشحالی طرف من اومدند.

هنوز سرجام وایساده بودم و انگار که پاهام توان یاری کردن به من رو نداشتند تا حتی قدمی بردارم. احساس سرما و یخ زدگی تمام وجودمو گرفت شاید این یخ زدگی به قلبم رسیده که این طور بی انگیزه میتپه انگار اصلا علاقه ای به زنده موندن و تپیدن نداره ...دیگه خودمم صدای قلبم رو نمیشنوم...

وقتی به من رسیدند بهار جیغ خفیفی کشید و منو بغل کرد.

-والای هستی خودتی؟ چقدر عوض شدی دختر!

سعی کردم نگاهمو از پسر بگیرم. به سختی گفتم: "اره عوض شدم خیلی هم عوض شدم." لبخندی زد و دوباره دست پسر رو گرفت.

-معرفی میکنم نامزدم ایمان!

سری تکان دادم و حتی تلاشی برای گفتن خوشبخت هستم نکردم چراکه دیگر تنها ذره ی خوشبختی من هم دریغ شد و به باد رفت...

خیره شدم به چشمانی که روزی حاضر بودم جونم رو براشون بدم. چشم هایی که به امید دیدن دوباره اش نفس میکشیدم. اما همین چشم ها منو خاکستر کردن..

لرزش خاصی توی چشم هاش بود که معنیشو نمیفهمیدم. حتی دیگه نمیتونستم بگم به چی فکر میکنه. بهار دستشو کشید و طرف بچه ها رفتند انگار سپیده زودتر از اونها رفته بود.

چیزی نمیفهمیدم انگار بودم و نبودم. خواستم قدمی بردارم که با احساس سنگینی توی سرم به سمت زمین روان شدم که دستی زیر بازومو گرفت. با خستگی نگاهی به دست قوی مرد انداختم که منو رها کرد. حتی سرمو بلند نکردم تا ببینم چه کسی به دادم رسیده. خواستم قدمی دیگه بردارم که در حین افتادن کسی منو گرفت...

هنوز نفهمیده بودم که چجوری اینجا رسیدم. اما هرچی بود الان اینجا بودم و پشیمون نبودم. دستم روی فرمون بود و نگاهم خیره به در ویلا بود که ماشینی از کنارم عبور کرد و وارد ویلا شد. از ماشین پیاده شدم و قفل مرکزی رو زدم. کنار دیوار رفتم، ساعت ها بود که توی ماشین نشسته

بودم.نگاهی به دیوار انداختم که کوتاه و آجری بود به راحتی ازش بالا رفتم و پریدم پایین.نگاهی به اطراف انداختم که خبری نبود.کمی جلو رفتم و پشت یک درخت وایسادم و سرک کشیدم.

بالاخره دلم آرام گرفت روبه روی ماشین ایستاده بود و میخندید نگاهم چرخید طرف ماشین که دو دختر و یک پسر پیاده شدند و به طرف هستی رفتند.حالت چهره ی هستی عوض شد و دیگه نمیخندید بعد از گفت و گویی کوتاه آنها طرف دیگه ای رفتند .نگاهم برگشت روی هستی که هنوز ایستاده بود و نگاهش مات بود.با قدم های اهسته از پشت درخت بیرون اومدم و طرفش رفتم.

هستی قدم لرزانی برداشت که باشتاب سمتش رفتم و زیر بازوشو گرفتم.نیم نگاهی به دستم انداخت که دستمو برداشتم.خواست دوباره قدمی برداره که چشم هاشو بست و نزدیک بود زمین بیفته که زود گرفتمش.

نگاهی به پشت سرم انداختم که کسی به ما توجهی نداشت.هستی رو روی دو دستم بلند کردم و به طرف درخت ها رفتم.هنوز چشم هاش بسته بودو بدنش سرد سرد...

دستمو توی جیبم فرو بردم و آب نباتی بیرون آوردم.بازش کردم و دستمو طرف لب های هستی بردم که بی اختیار دستم خشک شد و نگاهم روی لب هاش متوقف شد.

چشم هاشو باز کرد و با خستگی نگاهم کرد، لبخند بی جونی زد .

–دهنتو باز کن

آروم لب هاشو باز کرد و آب نبات و توی دهنش گذاشتم.

–بهتری؟

لبخند بی جونی تحویلیم داد و چشم هاشو به نشانه مثبت بست.نفس راحتی کشیدم و سرمو به درخت تکیه دادم.خودشو عقب کشید و روی زمین نشست.

–شما اینجا چی کار میکنید؟

–خودمم نمیدونم شاید نگران یک دوست بودم که اومدم اینجا.

–یک دوست؟

–آره مگه ما دوست نیستیم؟

سرشو پایین انداخت و گفت: "خب آره ولی فکر میکردم بعد از جریان کامران دیگه علاقه ای به ادامه ی این رابطه نداشته باشین."

-جریان کامران هنوز تموم نشده امکان داره اولین شخصی که بیاد دنبالش تو باشی پس هنوز این رابطه ادامه داره ...

این هم یک جور بهانه بود!!! لبخندی زدم به صورتش که گفت: "درسته ولی امیدوارم هیچ وقت نیاد دنبالم."

علاقه ای به حرف زدن در مورد کامران نداشتم و بیشتر کنجکاو بودم تا بدونم چه چیزی باعث شده که هستی حالش بد شه.

-واسه چی حالت بد شد؟

نگاهش به غم نشست و چیزی نگفت.

-هستی؟

-بله...

آروم حرف میزد آروم و پر از غصه...

-مگه ما دوست نیستیم؟ هوم؟؟ پس حرفتو به یک دوست بزن اینو من ازت میخوام

-دیدن یک فرد منو به این روز انداخته

اخماتم توهم رفت امیدوارم بادم ربطی به پسری که ازماشین پیاده شد نباشه.

-کی؟

-ایمان

-ایمان کیه؟؟

-همونی که چند لحظه پیش دیدمش

احساس کردم قلبم به اتیش کشیده شد...چرا باید با دیدن یک پسر به این روز بیفته؟

-اون توی گذشته ی منه ... هیچ ربطی به الان من نداره فقط نمیدونم چرا باید دوباره ببینمش اون هم کنار دوستم...

-مگه اون چه ربطی به گذشته ی تو داره؟

زل زد به چشمم ...چشماش به سردی میرفت و خالی از هر حسی بود.

-گذشته ی من پر شده از ایمان نه کس دیگه!!

اخمام توهم رفت که نگاهش ازم گرفت و با پوزخندی حرفاشو ادامه داد.

-منی که الان میبینی خیلی با گذشته ام فرق دارم.یک روز واسه خودم خانومی بودم.چادر سرم میکردم...نماز میخوندم...از همه مهم تر...پاک بودم!"

اخمام بیشتر به هم گره خورد که مکثی کرد و گفت:"اما اون پاکی از بین رفت به همین آسونی!!"
با بهت گفتم:"برای چی؟؟"

خیره شد به چشم هام صدایش میلرزید و پر از نفرت بود.

-وجود ایمان توی زندگیم اون پاکی رو از بین برد

نه نمیتونستم باور کنم...نمیتونستم باور کنم هستی من پاک نباشه..نمیتونم باور کنم..

با من من گفتم:"ینی تو..."

سرشو به شدت تکان داد و گفت:"نه!پاکی ای که من ازش حرف میزنم یه چیز دیگست.من هنوزم یه دخترم! درست اما از نظر من پاکی یک دختر تنها به این چیزا نیست .حرمتی که بین یک زن و مرده مهم تره حریمی که یک دختر نگهش میداره مهمه من همون روزی که..."

نگاهشو ازم دزدید و با لرزش آشکاری در لبانش ادامه داد:"روزی که ایمان رو پذیرفتم پاکیم رو به باد دادم ، نباید بهش اجازه میدادم دستمو بگیره ، نباید حجابمو برمیداشتم...اینا رو میفهمی سپهر؟"

نمیدونستم چی بگم خودمم حال خوشی نداشتم و فقط میتونستم نگاهش کنم.

-واسه همینه که هستی دیگه مرده ... اون هستی رو من با دستای خودم کشتمش و خاکش کردم...نمیدونم فقط نمیدونم دیگه چجوری ادامه بدم...رابطه ی خوبی با خانوادم نداشتم وقتی

بابام مرد انگار همه برام مردن... وقتی مامانم فهمید که ایمان تو زندگیمه از خونه فرار کردم و دیگه هیچ وقت نخواستم برگردم..نمیدونم این چه سرنوشتیه که من دارم...میتروسم از فردا از لحظه ی دیگه از اینکه قراره چه سرنوشتی داشته باشم...فکر میکردم امروز یه روز خوب میتونه برام باشه اما همش خراب شد... وقتی به این فکر میکنم که یه روزی قرار بود بامن ازدواج کنه و دم از عاشقی میزد چطور شده که الان به راحتی منو فراموش کرده و با کسی میخواد ازدواج کنه که دوست منه...من دیگه همه چیمو از دست دادم...حتی امیدم...آرزوهام...تمامشون!

انگشتشو روی چشمش کشید و اشکش رو پاک کرد..نمیدونم چرا اینقدر قلبم درد میکنه شاید به خاطر زجرهایی که این دختر کشیده..واقعا سرنوشت این دختر چیه؟ ...خدا داند!...کاش بتونم کمکش کنم.

نفس عمیقی کشید و بلند شد.

-بریم پیش بچه ها؟ حالا که اومدی دوست دارم پیشمون بمونی نمیخواهی که بری؟

لبخندی زدم و همراهیش کردم.

چند قدم مانده به بچه ها هستی ایستاد و من هم ایستادم سرشو بلند کرد و چشمان وحشیش لرزان تر از همیشه بامن حرف زدند..لبانش با ظرافت خاصی ازهم باز شد و صدای زیباش طنین در جانم انداخت.

-کنارم میمونی سپهر؟

دهانم از تعجب باز مونده بود و خیره در چشم های به رنگ شبش شدم..دوباره حرفش رو تکرار کرد و من بازهم به گوش هام اطمینان نداشتم سری تگون دادم و لبخندش حاکی از صحت کلامش بود. فکر نمیکردم اینجوری منو بپذیره ...خوشحالی وصف ناپذیری منو دربر گرفت.

دوباره هم قدم شدیم و نزدیک بچه ها رفتیم که پانید بلند شد و گفت: "آقا پوریا شما اینجا چیکار میکنید؟؟"

لبخند دلگرمی زدم و گفتم: "سلام! اسم من پوریا نیست لطفا منو سپهر صدا کنید."

پانید با بهت نگاهم میکرد و حالت خنده داری پیدا کرده بود که خنده به لب های همه باز شد..بردیا جلو اومد و حال و احوال پرسى باهام کرد و به بچه ها گفت: "بریم تو سرده "

همه بلند شدند. چرخیدم طرف هستی که کنارم ایستاده بود و خیره مونده بود. دنباله ی نگاهشو گرفتم و ایمان رو دیدم که بهار بهش آویزون شده بود و میخندید. حالت چهره ی پسر چیزی رو معلوم نمیکرد اما اونم به هستی زل زده بود و با حرفای بهار زیر گوشش به راه افتاد و از کنارمون گذشت. هستی هنوز هم به جای خالی ایمان زل زده بود. با کلافگی دستی به موهام کشیدم. فشار کوچکی به دستم اومد حالا هستی به من نگاه میکرد. اشک توی چشم هاش موج میزد با سر انگشتم جلوی قطره اشکی رو گرفتم.

– به خاطر من گریه نکن

لبخند کم جونی زد و باهم هم قدم شدیم. تعادلی روی راه رفتنش نداشت و به من تکیه داده بود انگار هنوز حالش کاملاً خوب نشده بود و این منو عذاب میداد دلم نمیخواست توی این حال بینمش و از اون بدتر تموم این ناراحتی ها واسه یه پسر ... باشه.

وارد سالن شدیم و نگاهی به اطراف انداختم سالن بزرگی پیش رومون بود و طرفی از خانه پله میخورد و خانه دوبلکس بود.

هستی دستمو رها کرد و سمت ضبط بزرگی که کنار سالن بود رفت. آهنگ با صدای بلند پخش شد و برگشت سمتم. دستمو دوباره گرفت و منو وسط سالن کشوند. من ایستاده بودم و هستی میرقصید. با تعجب به حالات عصبی هستی نگاه میکردم سعی کردم باهاش برقصم ولی حرکاتش تند و عصبی بود و دیوانه وار میرقصید. نگاهی به بقیه انداختم که اونا هم میرقصیدند و توجه خاصی به ما نداشتند آهنگ دوباره تکرار شد و هستی بازهم میرقصید.

نه خودش موند نه خاطره هاش

تنها چیزی که مونده جای خالیشه

قصه ی دنباله دار رفتنش هنوز شبا

مثل یه ستاره از ذهنم رد میشه

دلخوشی هامو زیر پاش گذاشت و گذشت

حالا فقط منم من بی انگیزه

کسی که دنیای من بوده یه روز

نبودنش داره دنیا مو به هم میریزه
باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت
طفلکی دل ساده مو تو غم تنها گذاشت و رفت
باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت
طفلکی دل ساده مو تو غم تنها گذاشت و رفت
....

نه خودش موند نه خاطره هاش
دلخوشی هامو زیر پاش گذاشت و گذشت
هنوز هاج و واجم که چجوری شد
هر کاری کردم که از پیشم نره
نمیدونستم که از این فاصله ها
از این جدایی داره لذت میبره
شاید بقیه نمیتونستن ببینن ولی منی که کنارش بودم میدیدم چطور اشک میریزه و میرقصه. قلبم
در حال تکه تکه شدن بود و تحمل این وضع هستی رو نداشتم.

اونکه میگفت مثله منه از جنس منه
نمیدونستم دلش انقدر از سنگه
چقدر به خودم دروغی میگفتم
الان هر جا باشه واسه ی من دل تنگه
باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت
طفلکی دل ساده مو تو غم تنها گذاشت و رفت

باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت

طفلکی دل ساده مو تو غم تنها گذاشت و رفت

...

باور کنم...

دیگه نمیتونستم تماشاگر باشم. بازوهای هستی رو گرفتم و سعی کردم جلوی این کاراشو بگیرم
ولی اون تقلا میکرد و میخواست فرار کنه. فریاد میزد و جیغ میکشید.

حالا تموم نگاه ها روی ما بود.

-ولم کن ولم کن!

فریاد زدم: "اون آهنگ لعنتی رو خاموش کنید"

لحظه ای ازش غافل شد و از زیر دست هام در رفت و سمت در دوید. بهت زده سرجام وایساده
بودم و به در نگاه میکردم. با جیغ پانیز به خودم اومدم.

-برو دنبالش

شروع کردم به دویدن در ویلا رو باز کردم و به طرف ساحل رفتم. خدا خدا میکردم که کار خطرناکی
نکنه اون توی حالت عادی نبود و این حالاتش انگار دست خودش نبود.

لب دریا دیدمش که طرف دریا میرفت.

فریاد زدم: "نه هستی! نه!!!"

اما اون داخل آب رفته بود و دیگه نمیدیدمش. کفش هامو دراورددم و پریدم تو آب. دیگه امیدم رو از
دست داده بودم و توی تاریکی هوا چیزی نمیدیدم. بسم الله گفتم و دوباره شیرجه زدم تو آب که
دستم به بدن ظریفش خورد و سریع تو بغلم کشیدمش. به پشت شنا میکردم و سر هستی روی
قفسه ی سینه ام بود. نفس نفس زنون خودمو به ساحل رسوندم با وجود سردی بیش از حد آب
نیروی عجیبی بهم دست داده بود که دست از تلاش برنمیداشتم.

هستی رو با خودم روی ساحل کشوندم و با وحشت صداس زدم اما هیچ جوابی برای فریادهای
درمونده ام نبود. دستمو روی سینه اش گذاشتم و با شمارش ۱...۲...۳ فشاری بهش وارد کردم.

نگاهی به چشمان بسته ی هستی انداختم و سرمو پایین آوردم و هوا رو وارد دهانش کردم.چند بار نفس مصنوعی بهش دادم ولی انگار فایده ای نداشت ..اون دیگه نفس نمیکشید...هستی من برای همیشه چشماشو بسته ...خدایا چرا اینجوری؟؟...

سد چشم هام شکست و اشک هام جاری شد،نعره ای کشیدم و مشتمو روی شن ها کوبیدم.احساس میکردم روح از بدنم جدا شده و دیگه هیچ دلیلی برای نفس کشیدن ندارم شاید بهتره منم خودمو به دریا بسپرم و باهم رها شیم...

ایمان در چند قدمی من ایستاده بود و مات شده بود.ناله وار اسم هستی رو صدا میکرد.روی دوزانوش افتاد.

با خشم فریاد زدم:"همش تقصیر توئه لعنتی!"

نگاهی به من انداخت که مثله یه کوه غم جلوش بودمو دوباره نگاهش روی بدن خیس و بی جان هستی موند.میخواستم سر به تنش نذارم ولی اون لحظه هیچ حسی تو تنم نمونده بود فقط هستی رو در آغوش کشیدم و بلند بلند گریستم.

خدایا چرا اینکارو با من کردی؟ مگه من دوسش نداشتم که اینجوری خودشو کشت آخه چرا باید این کارو میکرد ...چرا من لعنتی باید عاشق میشدم و اینجوری عشقمو از دست میدادم ...خدایا جلوی چشمای من از دست رفت و من نتونستم کاری براش بکنم ...

با فشار دستی روی قفسه ی سینه ام کمی هستی رو از خودم دور کردم که هستی شروع کرد به سرفه کردن و آب بالا آوردن.نگاه بی رمقی به چشم هام انداخت و دوباره چشم هاشو بست.سرمو گذاشتم روی سینه اش..میتپید !! آره میتپید...خدایا شکر شکر!!

با اینکه از حال رفته بود ولی خوشحال بودم.همون طور که بغلم بود محکم تر گرفتمش و بلند شدم.توجهی به ایمان نکردم و با سرعت از کنارش رد شدم.پانیز که روی پله ی دم ویلا نشسته بود و رنگ به روش نمونده بود با دیدن هستی در آغوش من زد زیر گریه.نمیتونستم وایسم و بهش بگم که اون زنده است خیلی سریع وارد ساختمون شدم و خودمو به اتاقش رسوندم و خوابوندمش روی تخت.پانیز که دنبالم اومده بود با نگاه اشکی به من گفت:"حالش خوبه؟"

-آره زنده است نگران نباش

دستم از روی تن خیسش برداشتم و کمی فاصله گرفتم خودمم خیس خالی بودم.

-اجازه بدید لباس هاشو عوض کنم

سری تکنون دادم و از اتاق اومدم بیرون. وقت نداشتم تا خودم هم لباسمو عوض کنم بردیا که پشت در وایساده بود و اونم حال خوشی نداشتم بهم گفت: "باید بریم دنبال دکتر."

از پله ها سرازیر شدم و بردیا هم دنبالم اومد. سوار ماشین شدیم و به طرف نزدیک ترین بیمارستان رفتیم بردیا پیاده شد و دوان دوان وارد اورژانس بیمارستان شد. با نگرانی به ساعت نگاه کردم و دستمو روی لبم کشیدم. نیم ساعت گذشته بود اما هنوز نیومده بود. با عصبانیت از ماشین پیاده شدم که بردیا همراه یک مرد جوان از در بیمارستان بیرون اومدند. به سمت من دوید و گفت: "سوار شو بریم."

جای راننده نشستیم و با سرعت تمام به طرف ویلا روندیم.

-یواش تر برو

نگاه خشمگینی به بردیا انداختم و دنده رو عوض کردم بعد از زمان کوتاهی که انگار برام سالی گذشت رسیدیم. جلوتر رفتم و خودمو به اتاق رساندم. با شتاب در اتاقو باز کردم که دیدم ایمان کنار تخت هستی در حالیکه دستشو نوازش میکرد نشسته بود. خونم به جوش اومد و فریاد زدم: "از اینجا برو بیرون!!"

سرشو برگردوند و اخم غلیظی به من کرد بدون اینکه جوابی بده برگشت طرف هستی.

با خشم گفتم: "چی از جونش میخوای؟ خیلی خوشحالی که تو این وضعیت میبینیش نه؟"

از جاش بلند شد و گفت: "تو کی هستی که به خودت اجازه میدی با من اینجوری حرف بزنی؟"

خون توی چشم هام موج میزد، سعی کردم صدامو بلند نکنم و گفتم: "شوهر همونی که رو تخته! حالام گمشو بیرون تا بلایی سرت نیاردم."

با بهت نگاهم کرد و من من کنان گفت: "چ...چ...چی؟"

انگار که واقعا نمیفهمید چی میگم. خیز برداشتم سمتشو یقشو گرفتم و با خودم کشوندمش بیرون اتاق.

-دستتو بکش عوضی

لحظه ای ایستادم و نگاه خشم گینی بهش انداختم و بعد با مشت کوبیدم تو دماغش! درد شدیدی توی دستم پیچید اما بی توجه به اون دکتر رو صدا زدم و برگشتم توی اتاق. حتی به ایمان نگاه هم نکردم که بینم چه اتفاقی براش افتاده و فقط صدای جیغ بهار میومد که خیلی روی مخم بود. دکتر کیفش رو کنار تخت گذاشت وهستی رو معالجه کرد. دستی به یقه ام کشیدم و یکی از دکمه هامو باز کردم. بدجوری احساس خفگی میکردم بدتر از اون قلبم مثله بمب ساعتی توی سینه ام میکوبید و حرارت از سرتاپام میریخت.

دکتر بلند شد و لبخندی به من زد.

– خطر رفع شده. تب و لرزش هم طبیعی. خیلی مواظبش باشید امکان داره زمان بیهوشیش طولانی شه که اگه این مشکل پیش اومد حتما با من تماس بگیرید.

– خیلی ممنون

صدای بسته شدن در نشان از رفتن دکتر بود. بی اراده کشیده شدم سمت تخت. نگاهم موند روی دست های کشیده و زیبای هستی که منو از خود بی خود میکرد. سرمو بلند کردم و چشم دوختم به صورتش. مثل یک کودک خوابیده بود.

احساس میکرد کسی روحش رو با خودش میکشید. چشم هاشو آروم باز کرد و نگاهش به سپهر افتاد که سرشو روی تخت گذاشته بود. بی اراده لبخندی زد و نفس عمیقی کشید. هوا تاریک بود. نگاهی به ساعت روی پاتختی انداخت که ساعت شش رو نشون میداد. آهسته از تخت بیرون خزید و داخل روشویی رفت. سرحال تر از همیشه وضو گرفت و بعد از مدتها به محراب عشق پناه برد.

سپهر ناگهان از خواب پرید. هستی سرجاش نبود با نگرانی از جاش بلند شد اما با دیدن هستی در قالب چادر نماز سفید با گل های ریز سرخ و دست های به آسمان کشیده، ایستاد.

هستی آرام بود از همیشه آرامتر و زیباتر و همچون فرشته ای عبادت میکرد. در کنارش زانو زد و گوشه ی چادر نمازش رو به دست گرفت و بوسید. هستی با نگاهی خندان بهش چشم دوخت و سلام پرنشاطی گفت. سپهر محو صورت نورانی اون بود. انگار با زنده شدن دوباره ی اون هستی

گذشته زنده شده بود و دیگه خبری از خاطره نبود. هستی دستش رو جلوی صورت سپهر تکون داد و گفت: "الو! مگه روح دیدی که میخکوب شدی؟"

لبخندی روی لب های سپهر نشست و گفت: "سلام!"

چرا اینجوری خوابیده بودی؟

پس چجوری میخوابیدم؟

هستی زد زیر خنده ، شادی هستی سپهر رو به وجد آورد.

بریم پایین پیش بقیه همه نگران توئن. بهتره از نگرانی درشون بیاریم. پانیز که اصلا حالش خوب نیست.

لبخند دلنشینی تحویل سپهر داد و بلند شد و همراه سپهر پایین اومد. انگار هیچ کس نخوابیده بود.

ایمان روی مبل لمیده بود. رنگ صورتش پریده بود و بینیشو بانداز کرده بود. لکه های خون روی یقه ی لباسش خودنمایی میکرد. به نقطه ای خیره شده بود و انگار تو عالم دیگه ای بود.. با صدای قدم هایی که بهش نزدیک میشد. نگاهش به هستی افتاد و انگار که زنده شد.

سلام-

چقدر در قالب چادر سفید زیبا شده بود. از جاش بلند شد.

سلام خوبی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنه جواب داد: "خوبم."

ایمان قدمی جلو اومد و گفت: "میتونم باهات حرف بزنم؟"

ابروهای سپهر به هم گره خورد هستی با نگاه سردی به ایمان گفت: "فکر نمیکنم حرفی بین ما مونده باشه."

ایمان با پافشاری گفت: "اما من خیلی حرف دارم که تو باید بشنوی، شاید نظرت عوض شه!"

هستی تای ابروشو بالا انداخت و پوزخندی تحویلش داد.

-نظرم راجب چی عوض بشه؟

-راجب من...عشقمون...آیندمون

حرفشو قطع کرد و درحالیکه دستشو بالا گرفته بود گفت: "تند نرو!! من اصلا راجب شما"

با دستش سر تا پاشو نشون داد و ادامه داد: "نظری ندارم که حالا بخواد عوض شه."

ایمان ناباورانه به چشمان سرد و بی روح هستی نگاه کرد و گفت: "چی؟"

هستی بدون اینکه جوابشو بده روشو برگردوند و طرف در رفت. سپهر هم پوزخندی به ایمان زد و به دنبالش رفت. صدای عاجزانه ایمان اونها رو نگه داشت.

-صبر کن هستی

باز هم نگاه سرد هستی بود که نثار ایمان میشد

-چطور تونستی این کارو با من بکنی؟

هستی پوزخندی زد و گفت: "من؟؟ هه...یکی باید اینو از تو بپرسه."

-ولی تو داری اشتباه میکنی!

-آره من خیلی اشتباه تو زندگیم کردم یکی از اشتباهای منم تو بودی!! حرف دیگه ای هم مونده؟

-این مرد همسرته؟؟؟

هستی نگاهی به سپهر انداخت که صورتش تو هم بود. لبخند پر افتخاری زد و گفت: "بله ما تازه ازدواج کردیم."

دستشو دور بازوی سپهر حلقه کرد و بعد از سالن خارج شد.

ایمان هنوز ایستاده بود و به رو به روش زل زده بود. نگاهی به پانیز انداخت که با نفرت نگاهش میکرد و پوزخندی روی لب هاش بود. نگاهش رو از ایمان گرفت و وارد آشپزخونه شد. بهار روی صندلی آشپزخونه نشسته بود و بی صدا اشک میریخت.

ایمان بی اراده قدمی برداشت و نزدیک در سالن رفت. دستش روی دستگیره موند. سرشو بلند کرد و نفس عمیقی کشید و در رو باز کرد. نسیم سردی به صورتش خورد در رو پشت سرش بست و

وارد محوطه شد. روبه روش جنگل بود و سمت چپش دریا اما به طرف ماشین رفت و سوار شد. سرشو روی فرمون گذاشت و چند لحظه چشماشو بست.

سرشو بلند کرد و ماشین رو روشن کرد. پاش رو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت تمام به طرف دریا حرکت کرد. رد لاستیک ها روی شن ها نقش میبست. زد زیر ترمز و در ماشینو باز کرد. لاستیک ماشین با موج دریا خیس شده بود. دستش بی اراده به طرف پخش ماشین رفت و روشنش کرد. پیاده شد و کفش هاشو درآورد. چند قدمی جلو رفت و ایستاد. نگاهش به افق بود و دست هاش رو باز کرده بود. صدای اهنگ با صدای امواج دریا درهم آمیخته بود.

تو که میدونی

همه ی عمرمو اونجا گذاشتم و رفتم

تو که میدونی

به جز آغوش تو جایی نداشتم و رفتم

اگه رفتم و تو

سراغم و نمیگیری هنوزم که هنوزه

اگه به جز خودم

کسی نیست که دلش برای من بسوزه

تو که میدونی

همه ی عمرمو اونجا گذاشتم و رفتم

تو که میدونی

به جز آغوش تو جایی نداشتم و رفتم

اگه رفتم و تو

سراغم و نمیگیری هنوزم که هنوزه

اگه به جز خودم

کسی نیست که دلش برای من بسوزه

نه نمیدونی

آخه همه ی غمامو به تو نگفتم

نه نمی دونی

آخه نخواستم از چشم تو بیفتم

نه نمی گفتم

آخه تحمل غم منو نداری

نه نمی گفتم

آخه میترسیدم بری تنهام بزاری

بگو فهمیدی

وقتی میرفتم نگرون خودم نبودم

غم آینده ات

بدجوری نشسته بود توی همه وجودم

اگه تصویری

که ازم تو ذهنت بودو خرابش کردم

به خاطر خودت

دیگه ازم نخواه که پیش تو برگردم

نه نمیدونی

آخه همه ی غمامو به تو نگفتم

نه نمی دونی

آخه نخواستم از چشم تو بیفتم

نه نمی گفتم

آخه تحمل غم منو نداری

نه نمی گفتم

آخه میترسیدم بری تنهام بزاری....

آرام سرخورد و روی زانو هاش افتاد دیگه تحمل این شکست رو نداشت...

دستمو دور بازوی سپهر حلقه کردم و با هم بیرون اومدیم. سپهر چیزی نمی گفت و به دنبال من می اومد چادرمو روی یک کنده گذاشتم و هم قدم کنار ساحل رفتیم. نسیم لذت بخشی می اومد رو به دریا ایستادیم چشم هامو بستم و سرمو روی شونه ی سپهر گذاشتم. خدایا شکرت... منو ببخش برای تموم اشتباهاتی که مرتکب شدم. دیگه نمیخوام حتی با خاطراتش زندگی کنم. دیگه به هیچ کس اجازه نمیدم با احساساتم بازی کنه. با صدای ترمز ماشینی سرمو بلند کردم. ماشین ایمن بود. بی توجه به اون نگاهمو به سپهر دوختم که به افق نگاه میکرد و ساکت بود و از چهره اش چیزی معلوم نبود.

صدای آهنگی توجهمو جلب کرد سرمو چرخوندم سمت صدا لحظه ای قلبم لرزید اما به ندای قلبم گوش ندادم و به سپهر گفتم: "یکم قدم بزنیم."

لحظه ای سرمو چرخوندم و ایمن رو دیدم که توی آب رو زانو هاش نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود ندای قلبم مثل تیری بود که توی قلبم فرو می رفت نگاهمو به سختی ازش گرفتم .

— به کجا نگاه میکنی خانومی؟

سرمو بلند کردم با بهت به سپهر نگاه کردم. خنده اش گرفت.

— چرا چشمتو اینجوری میکنی؟

— چجوری؟

— هیچی و لش کن میای مسابقه بدیم؟

— اووم چه مسابقه ای؟

–مسابقه ی دو.نگاه کن اون صخره رو ببین.هرکی زودتر برسه.

–باشه

باهم گفتیم:"۱...۲...۳!"

با خنده شروع کردم به دویدن و با آخرین توانم می دویدم.صخره خیلی دور بود با این حال تمام سعیم رو کردم سپهر با بدن ورزیده ای که داشت به راحتی می دوید و از من جلو زده بود. نفس نفس زنان ایستادم و به صخره نگاه کردم که سپهر رسیده بود.بقیه ی راه رو قدم زنون رفتم.

–چی شدی؟باختی که!

جلو رفتم و نیشگونی از بازوش گرفتم.

–آی آی نکن بچه

خندیدم و از کنار صخره رد شدم.وای خدای من !! اینجا رو ببین چقدر قشنگه من عاشق ساحل سنگی ام.برگشتم و سپهر رو صدا زدم.

–سپهر بیا ببین اینجا چقدر قشنگه

سپهر جلو اومد و چینی به پیشونیش داد و گفت:"چیز جدیدی نیست که ساحله ! مثل همون طرف."

با لبخند گفتم:"نه! ساحلش از سنگه اون طرف شنی بود نگاه کن"

با حالت گیجی گفتم:"آهان"

انقدر صورتش بامزه شده بود که زدم زیر خنده.با تعجب نگاهم کرد که منو بیشتر وادار به خنده کرد.

–به چی میخندی؟

–خب معلومه دیگه به تو

–به من میخندی؟؟؟؟

برگشتم به طرفش و ارنجم رو روی زمین گذاشتم و کف دستم زیر سرم بازم بر و بر نگاش کردم که صدایش دراومد.

چرا اینجوری نگام میکنی هستی؟

خودمم نمیدونم فقط میخوام مطمئن شم خودتی یا کس دیگه ای؟

مثلا کی باشم؟

باور اینکه تو همون پلیس سر سخت بی احساسی برام سخته

خب اون کار منه هیچ ادمی بی احساس نیست گاهی وقتا شغلت باعث میشه خودتو جای یه ادم دیگه ای بزاری تا طرف مغالبت جووری که تو میخوای ببینت.

درسته

از جام بلند شدم و گفتم: "هوا داره سرد میشه خبری هم از آفتاب نیست بهتره برگردیم وگرنه سرما میخوریم."

از جاش بلند شد و لباسشو تکون داد و با دستش به پاچه هاش ضربه زد.

زدم زیر خنده و گفتم: "خب دیوونه الان لباستو عوض میکنی دیگه چرا به جون لباس بدبخت میافتی؟"

لبخندی زد و با هم راه افتادیم. ماشین ایمان هنوز توی ساحل بود اما خبری از خودش نبود. بی توجه به اون نگاهمو گرفتم و وارد سالن شدم. پانیز و بردیا روی کاناپه نشسته بودند و قهوه میخوردند لبخندی زدم و به طرفشون رفتم البته اهسته بدون اینکه بفهمند.

– نگرانم... نمیدونم برای چی اما همش دل نگرانم... از چیزی میترسم که خودمم نمیدونم چیه! بردیا نگاهی به نیمرخ پانیز انداخت که استکان توی دستش بود و نگاهش به یک نقطه ی نامعلوم. آهی کشید و گفت: دیگه دلیلی برای ترسیدن نداری عزیزم به این فکر کن که یکی میخواد کنارت باشه پشتت باشه!

– اما من...

بردیا پرسشگر نگاهش کرد. پانیز چرخید سمت بردیا و استکان رو روی میز گذاشت.

- اما من دیگه نمیخوام اینجا بمونم ... دیگه نمیخوام توی این کشور بمونم دیگه خسته شدم از جایی که همیشه با تنهایی هام پرش کردم به هرجا که نگاه میکنم یاد روزای سخت و تنهایی خودم میفتم یاد شبایی که از ترس تنهایی یه گوشه مینشستم و تا صبح خواب به چشمم نمیومد یاد وقتی که تو کوچه ها گیر آدمای لات و بی سروپا میفتم اما کسی رو نداشتم که ازش کمک بخوام و بهش پناه ببرم.

دستش رو برد سمت صورتش و قطره اشکی که روی گونه هاش می لغزید رو کنار زد.

بردیا عصبی دست به موهای کشید و لحظه ای به پانیز نگاه کرد که سعی می کرد جلوی اشکهایش رو بگیره. کلافه تر نگاهش رو گرفت و بعد یکهو بلند شد و رو کرد به پانیز و با خشم گفت: بلند شو!!!! پانیز مبهوت نگاهش کرد و خواست چیزی بگه که بردیا داد زد: بلند شو!!!!

پانیز لرزون بلند شد و با ترس به بردیا نگاه کرد تا به حال این حالتش رو ندیده بود. بردیا چنگ به بازوی پانیز زد و اونو کشید طرف خودش، پانیز پرت شد توی بغل بردیا و جیغش خفه شد. بردیا نفس حبس شدشو فوت کرد و پانیز رو محکم تر در آغوش گرفت.

- دیگه حق نداری گریه کنی! دیگه حق نداری حرف از تنهایی بزنی!! بفهم من کنارتم!!

پانیز زد زیر گریه و سرشو فرو کرد تو سینه بردیا، بردیا اونو از خودش جدا کرد و کمی آروم تر گفت: گریه نکن بهت التماس میکنم!

پانیز لبخندی میون اشکهایش زد و گفت: گریم از خوشحالیه ناراحت نشو!

بردیا هم خندید و موهای پانیز رو با دستش کنار زد. خنده ام گرفته بود از اینکه بردیا اینجوری ابراز علاقه میکنه، نگاهی به سپهر انداختم که هنوز دم در ایستاده بود و خیره شده بود به من... لبخندم شدیدتر شد و سپهر با تکان دادن سرش از توی فکر بیرون اومد و متوجه نگاهم شد در جواب خندم فقط نگاهم کرد.

صدای حرف های بردیا و پانیز هنوز میومد. از بس پشت دیوار ایستاده بودم، پاهام بی حس شده بود. نگاهی به جلوی پام انداختم و بعد برگشتم سمت پانیز و بردیا که هنوز ایستاده بودند دیگه نمیتونستم برم پیش سپهر اگه تکنون میخوردم منو میدیدند اگر هم میدیدند حتما ناراحت میشدند. پوفی کشیدم و اومدم سرک بکشم ببینم در چه حالند که روبه رو شدم با چهره ی اخمو پانیز. جیغ خفیفی کشیدم و قدمی عقب رفتم.

- واسه چی فال گوش وایستادی؟

- ام..چیزه!! اومدم برم آشپزخونه کاری نداشتم به شماها!

اخم پانیز رفته رفته کنار رفت و لبخند جاشو گرفت پرید توی بغلم و محکم منو چرخوند. خدایا گیر دو تا آدم عاشق خشن افتادیم.

درحالی که میخندیدم گفتم: ولم کن پانی له شدم!

پانیز خودشو عقب کشید و با برق اشکی که تو چشماش بود نگام کرد

- یه جوری نگام میکنی انگار صدساله منو ندیدی.

در حالیکه من من میکرد گفتم: نه همون یه روز واسم اندازه صد ساله!

یکهو دوباره اخمهاش توی هم رفت و با جیغ گفت: "واسه چی یواشکی اینجا وایستاده بودی؟"

نیشم باز شد و گفتم: "دوست داشتم!!!"

با جیغ گفت: "غلط کردی دوست داری؟؟!!!"

افتاد دنبالم منم پا به فرار گذاشتم ولی از رو نمیرفت از رو مبل ها میپریدم و میدویدم. سپهر جلوی در وایستاده بود و به ما دو تا میخندید. رفتم پشتش سنگر گرفتم و نفس نفس زنان گفتم: "جون من ول کن! غلط کردم!"

پانیز در حالیکه سعی میکرد منو بگیره و سپهر عین دیوار جلوش وایستاده بود داد زد: "بیخود کردی!"

بردیا پا در میونی کرد و به دادم رسید

- اشکالی نداره عزیزم. چیز مهمی نیست.

پانیز چشم غره ای رفت و گفت: بار آخرت باشه ها!

دستامو بالا آوردم و اومدم جلوی سپهر .

- قبول!

بردیا لبخندی زد و گفت: ناهار مهمون من!

سپهر یک قدم جلو اومد و گفت: شام هم مهمون من!

- اووووه نگاه کن مایه دارها رو! پشت سر هم مهمون میکنن!

از حرف پانیز خندم گرفت و گفتم: خب داداشی بریم ناهار من که حسابی گشمنه!

سرشو خم کرد و گفت: چشم! یه رستوران سراغ دارم حاضر شید بریم!

- آخ جونمی! پانی!! سپیده ورپریده کجاست؟

پانیز چشم غره ای رفت و گفت: خوابه!

مشتی به بازویش زد و گفتم: بیخیال آبجی! تو عخش منی!

با بدجنسی گفت: می دونم!!

- پررووو!!

- جانم!

از رو که نمیرفت.

- بهار کجاست؟

انگشتش رو به سرش زد و در حالیکه فکر میکرد من کرد و خواست چیزی بگه که گفتم:

اووووه!! چرا نیوتون بازی درمیاری دیگه!

لبخندی زد و گفت: اووم بزار یه ذره دیگه فکر کنم آهان آشپزخونه است

تا پامو گذاشتم تو آشپزخونه جیم شد رفت پیش بردیا. در حالیکه میخندیدم سرمو گردوندم طرف

بهار که پشت میز نشسته بود و سرشو روی میز گذاشته بود. رفتم سمتشو دستامو گذاشتم روی

بازوش و فشار آرومی بهش دادم.

- بهار خانومی!

آروم سرشو بلند کرد با دیدن صورتش اخمهام تو هم رفت و دلم گرفت. چشماش پف کرده بود و

رنگ به رو نداشت. لباس خشک شده بود و به سفیدی میزد.

- چرا اینجا نشستی بهار؟ این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی؟

قطره اشکی از چشمش چکید و با صدای گرفته ای گفت: منو میبخشی هستی؟
صتدلی کناریش رو عقب کشیدم و نشستم و با اخم گفتم: برای چی بهار؟ مگه تو کاری کردی که من حالا بخوام ببخشم؟

- آره! من به تو بد کردم. همش تقصیر منه! من نباید با ایمان عقد میکردم. همش تقصیر منه!
دستم روی شونه اش گذاشتم و با لبخند کم رنگی گفتم: تو هیچ تقصیری نداری بهار. ببخود خودتو ملامت نکن. مقصر خودمم که فراموش نکردم. اما حالا دیگه برام مرده. باور کن دیگه نگاهم مثل گذشته نیست. زندگیتو خراب نکن بهار. ایمان پسر بدی نیست...

بهار زد زیر گریه و درحالی که صورتش رو با دستاش پوشونده بود گفت: ولی من میدونستم تو قراره باهات ازدواج کنی. اینا رو میدونستم! اما ایمان به من گفت باهات بهم زده گفت.....گفت دیگه تو زندگیش نیستی و حالا منو میخواد!

هق هق بهار رو اعصابم بود. از اون بدتر حس نفرت هر لحظه تو جونم بیشتر میشد. از جام بلند شدم و یک لیوان آب قند درست کردم. لیوان رو دست بهار دادم و گفتم: دیگه بهش فکر نکن بهار. هرچی بوده تموم شده. باشه؟

- ولی تو ...

- بهار! من دارم زندگیمو میکنم. پس نگران من نباش.

سری تکون داد. لبخندی زدم و گفتم: حالا هم پاشو برو آماده شو ببین نامزدت کجا رفته میخوایم بریم بیرون ناهار. پاشو!

بهار نگاه قدردانانه ای به من کرد و گفت: ممنون هستی!

- پاشو دیگه! الان بری جلو آینه از خودت میترسی! زود آماده شو منتظریم ها. بدو!

از آشپزخونه بیرون اومدم و با قدم های بلند به طرف پله ها رفتم. از اینکه بخوام فکر خودمو درگیر این آدم بی ارزش کنم اخمهام تو هم رفت.

وارد اتاقم شدم و سر چمدانم رفتم دیگه دلیلی برای فکر کردن بهش ندارم بهتره کمی به خودم فکر کنم. حالا که از اون اتفاق گذشته احساس آرامش عجیبی دارم. احساس خوب و عالی ای که نمیتونم وصف کنم و ممنون خدا هستم.

یک مانتوی خردلی با نقش های سبز و قهوه ای با شلوار کتون قهوه ای سوخته و شال قهوه ای طلایی برداشتم و پوشیدم. سریع جلوی آینه رفتم و مانتومو صاف کردم و کیف آرایشمو برداشتم و کمی رژ گونه آجری و رژ هم رنگش رو زدم. مداد هم توی چشمام کشیدم که چشمامو خمار نشون میداد ته چشممو کمی مداد کشیدم و با دستم محو کردم تا چشممو کشیده نشون بده. با ریمل آرایشمو کامل کردم و کفش های عروسی قهوه ای رنگمو پوشیدم. داشتم از در بیرون میومدم که یاد عطر اومدم. برگشتمو یه دوش حسابی گرفتم موهامو یه وری تو صورتم ریختم و بالاخره از اتاق بیرون اومدم. همزمان با من سپهر هم از اتاق کناری بیرون اومد. تی شرت تنگ قهوه ای پوشیده بود با جین نیلی رنگ. لبخندی روی لب هام نشست. متوجه سنگینی نگاهم شد و سرشو به طرفم برگردوند. نگاه خریدارانه ای به من انداخت و لبخند دلنشینی زد.

چه خانوم شدی!

مرسی

بریم دیگه

باهم پایین اومدیم. کسی توی سالن نبود حتما بیرون منتظر بودند.

پانیز با عجله از آشپزخونه بیرون اومد و روبه ما گفت: "شما چرا اینجا بید بدوید دیر شد."

خواستم بگم تو خودت اینجا چیکار میکنی که مهلت نداد و با عجله از کنارمون گذشت. شونه ای بالا انداختم و بیرون اومدم و پشت سرم سپهر اومد.

بیرون که رفتیم بقیه بچه ها رو کنار ماشینا دیدیم بهار کنار ایمان وایساده بود. حالش بهتر بود و میخندید اما ایمان سخت تو فکر بود.

آهی کشیدم و نگاهمو از شون گرفتم. تقریباً ماشین ها پر بود برای همین تو ماشین سپهر رفتم که تنها هم نباشه. حالا شده بودیم پنج تا ماشین، خیلی طول نکشید که ملوی یک رستوران ساحلی نگه داشتیم و همه پیاده شدیم، بردیا جلوتر میرفت.

رستوران روی آب ساخته شده بود و پر از آلاچیق بود. پخش شدیم توی دوتا الاچیق من، سپهر، بردیا، پانیز و سپیده توی یک الاچیق بودیم. بردیا از همه سفارش غذا گرفت و بعد کنارمون نشست. جای خیلی قشنگی بود.

با ذوق رو به بردیا گفتم:

-جای خیلی قشنگیه داداشی!

-چشمات قشنگ میبینه ، چند باری با رفا اومده بودم گفتم با شمام پیام .غذاش که محشره انگشتاتم میخوری.

پانید ابرویی بالا انداخت و با غیظ گفت:"کدوم رفیقات؟"

بردیا که تنش میخوارید گفت:"همونا دیگه ...پری و گل پری و .."

پانید نداشت حرفش تموم شه که نیم خیز شد بزنتش .بردیا با خنده جلو صورتشو گارد گرفت و گفت:"بابا چرا میزنی دارم شوخی میکنم با پسرا مجردی چند بار اومدیم."

من ریز ریز میخندیدم که پانید سرجاش نشست و موهاشو مرتب کرد چشم غره ای بهم رفت و کمی صورتشو مایل کرد که فقط من میدیدم و یه چشمکی زد.

با خنده بهش نگاه کردم. حسابی گرسنه بودم داشتم تو ذهن و تصورم میگوهایی که سفارش داده بودمو میخوردم. نگاهی به سپهر انداختم که با لبخند نگاهم میکرد.

سر در نمیاوردم از کاراش لبخندی زدم و گفتم:"خوش میگذره؟"

-آره چه جورم

-خوبه

-البته بخاطر وجود دوست گلی مثله تویه!

-اون که بعله

-برمنکرش لعنت

پانید بلند زد زیر خنده.ای فوضول داشت مارو نگاه میکرد.نگاهی بهش انداختم که فهمید چه آشی براش پختم.خندشو قورت داد و مشغول صحبت با بردیا شد.غذا ها رو آوردن .بوش آدمو مست میکرد چه برسه به طعمش!

بعد از اینکه دلی از عزا درآوردیم و به قول بردیا انگشتامونم خوردیم. یک قلیون حسابی هم کشیدیم اما نمیدونم چرا سپهر نکشید و همش اخماش توهم بود .

پسرا بیشتر از دخترا قلیون دوست دارن به قیافشم نمیخوره اهلش نباشه به هر حال من کار خودمو کردم. توی راه برگشت سپهر بازم اخماش توهم بود و حرفی نمیزد نمیدونم چرا این بشر اینجوریه؟ یه دقه میخنده یه دقه اخماش توهمه و با ادم حرف نمیزنه.

وقتی رسیدیم از ماشین میخواستیم پیاده شم که صدای خش دار سپهر منو نگه داشت.

-صبر کن هستی!

سرمو برگردوندم و با بهت نگاهش کردم. وقتی اخماش توهم میرفت انگار دیگه امکان نداشت از هم باز بشه.

-باید باهات حرف بزنم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: "میشنوم."

ذر حالیکه به من خیره شده بود گفت: "یادمه صبح نماز میخوندی."

-خب

-و الان قلیون میکشی

-اوهوم مگه چیه؟

-این دوتا هیچ سنخیتی باهم ندارن.

-خب که چی؟

-یعنی چرا قلیون کشیدی؟؟؟

از روی دهنده ی لج بازی بلند شدم و گفتم: "چون دوست داشتم."

دندوه هاشو روی هم فشار داد. رگ شقیقه اش برجسته شده بود و چهره اش منو میترسوند اما همچنان روی حرف خودم باقی موندم اون هیچ حقی نداشت که برام تعیین تکلیف کنه.

با خشم گفتم: "چند بار هم دیدم سیگار میکشی."

سرموت دادم و با پرویی گفتم: "اره خیلی هم خوبه."

یکهو صدایش بلند شد و فریاد زد: "ولی تو نباید این کار رو بکنی."

اشک تو چشمم حلقه زد و در حالیکه صدام میلرزید سعی کردم مثله خودش با داد بگم: "برای چی نباید سیگار بکشم؟ هان؟؟"

دسشتو روی سینه اش گذاشت و گفت: "چون من میگم."

پوزخندی زدم و گفتم: "تو؟؟ چیکاره ی منی که چنین حرفی رو میزنی"

-من....

نفس عمیقی کشیدم و اشکمو پس زدم. خنده ی تلخی روی لب هام بود. چی میخواست بگه؟ دوست... معلومه یه دوست هیچ حقی نداره پس بهتره ساکت بمونه اگر بردیا بود باز یه چیزی ولی تویی که دو روزه باهام دوست شدی چیکاره ای؟

دستمو جلوی صورتش به عنوان تهدید گرفتم و گفتم: "ببین سپهر! شاید تو رو به عنوان دوست پذیرفتم. شاید یبار باهات درد و دل کردم. ولی تو هیچ حقی در قبال من نداری که بخوای واسم تعیین و تکلیف کنی. پس پاتوبیشتر از گلیمت دراز نکن."

اینو گفتم و از ماشین پیاده شدم و سپهر رو توی عالم ماتی خودش تنها گذاشتم.

با صدای بسته شدن در ماشین تازه به خودم اومدم. نگاهم روی هستی چرخید که از من دور شد و توی ویلا رفت.

لعنتی! نباید سرش داد میزدم اگه اروم و منطقی باهاش حرف میزدم قبول میکرد. سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دلم آه کشیدم نمیدونم اون همه زیرکی و محکمی سرگرد سپهر کجا رفته که داره جلوی یه دختر انقدر کم میاره.

آه... خدایا چیکار کنم با این دل لعنتی! آخه من تحمل دیدن این وضعیت هستی رو ندارم. وقتی جلوی چشمم... آه خداجون خودت کمک کن. عاشق شدن آسونه اما عاشق موندن سخته.. اونقدر سخت که دارم از پا درمیام. سرمو بلند کردم تو آینه نگاهی به خودم انداختم.

صورتتم کمی قرمز و برافروخته شده بود دستی توی موهام کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

در ماشین رو قفل کردم و به طرف ویلا رفتم. با این که وسعت ویلا زیاد بود اما تماما از چوب ساخته شده بود و زیباییش رو چند برابر میکرد. یک سالن اصلی داشت و آشپزخونه و بعد پله میخورد طبقه ی بالا که یک راهرو بود با شش تا اتاق خواب که من و بردیا تو یکی از اتاقا بودیم.

وارد سالن اصلی شدم نگاهی به هستی انداختم که با پانیز حرف میزد. پانیز نگاهی به من انداخت اما هستی هیچ توجهی نکرد و این باعث شد اخم هام بیشتر توهم گره بخوره. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. بردیا روی یکی از تخت ها خوابیده بود با دیدن من لبخندی زد و نگاهم کرد.

طرف ساک دستیم رفتم و یه دست لباس اسپرت پوشیدم. رو به بردیا گفتم: "کمکم میکنی برای شام؟"

از جاش بلند شد و بهم نگاهی کرد با لبخند گفت: "حتما حالا چی میخوای تدارک ببینی؟"

-راستش گفتم ماهی بگیریم رو آتیش درست کنیم .

-خیلی هم خوبه پس آماده شم بریم بخیریم

-باشه زود باش

بلند شد و با سرعت نور لباساشو عوض کرد . خنده ام گرفت اما ناراحتیم جلوی خندمو میگرفت. با هم از اتاق بیرون اومدیم و کمی بعد توی ماشین نشستیم.

بردیا آهنگ ملایمی گذاشت اما بازم رو اعصابم بود . سرمو چرخوندم سمت بیرون و آرنجمو لبه ی پنجره گذاشتم و سرمو توی دستم گرفتم. هوای شمال به سردی میزد اما خوب بود ...

-داداش چیزی شده ؟ پکری !

نگاه کوتاهی بهش انداختم و دوباره سمت بیرون رو نگاه کردم.

-نه فقط دلم برای مادرم تنگ شده .

-پس توهم عاشق مادرتی نه؟

-آره خیلی ...

-هعی...چی بگم منم عاشق مادرم هستم اما سال هاست ندیدمش

برگشتم و با ناراحتی گفتم: "فوت شدن؟"

-نه از زمانی که طلاق گرفت و از پدرم جدا شد خارج از ایران زندگی میکنه گاهی تلفن میزنه اما دیگه اون مادر سابق نیست. الان یه پسر ده ساله داره فکر میکنم منو فراموش کرده

-این حرفو زنن یه مادر هیچ وقت فرزندشو از یاد نمیره شاید در ظاهرش باهات سرد باشه اما مطمئن باش دلش با تو هنوزم هست و تا آخر میمونه

آهی کشید و گفت: "چی بگم والا! من که دیگه بیخیالش شدم اما گاهی دلم براش تنگ میشه و یاد روزای کودکی میفتمم.. وقتایی که مدام کنارم بود و تنهام نمیزاشت حتی تو مدرسه.

هر زنگ میومد دیدنم مدرسمون نزدیک خونه بود خیلی بهش وابسته بودم اما این جدایی بدجور منو شکست.

نگاهمو ازش گرفتم و با تاسف گفتم: "یک مرد نمیشکنه.. متاسفم بردیا!"

-ممنون.. شاید شکسته بودم اما این شکست با عشق پانید ترمیم شد

-پانید دختر خویبه مواظبش باش

لبخندی بهم زد و به روبه روش نگاه کرد. کمی بعد رسیدیم و چند نوع ماهی سفید و آزاد گرفتیم. و برگشتیم.

یک راست سمت ساحل رفتیم دیگه هوا تاریک شده بود. ماهی ها رو سفارشی و شسته گرفتیم که دیگه نخوایم درستشون کنیم. سمت حاشیه ای جنگل رفتیم و تعدادی چوب جمع کردم.

آتش درست کردن رو خیلی دوست داشتم. یه آتش مناسب درست کردم و دورشو سنگ گذاشتم. ماهی ها رو روی آتش گرفتیم تا دودی بشن. کم کم بچه ها پیشمون اومدن و روی کنده ها نشستن.

ماهی های آماده رو به دخترا دادم تا بخورن. همه خوشحال بودن از غذا انگار هوس کرده بودن ماهی آتشی بخورن. لحظه ای با نگاهم دنبال هستی افتادم اما تو جمع نبود. روبه بردیا گفتم: "الان برمیگردم."

و بلند شدم و سمت ساختمون رفتیم. چند قدم مونده بود که یک دفعه خشکم زد. نگاهم میخکوب هستی شد که به درخت تکیه داده بود و غرق فکر بود. احساس کردم قلبم داره وایمیسته. هستی پکی به سیگارش زد و سرشو سمت من چرخوند. با اخم نگاهم کرد و بعد از کنارم گذشت

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم بوی خوش عطرشو به جونم بردم . با قدم های خسته کنار همون درخت رفتم و پیشونیمو چسبوندم به درخت چشمامو بستم و سعی کردم از لرزش دستم جلوگیری کنم. دستمو مشت کردم و محکم فشارش دادم .

آخه چرا باید این کارو میکرد ؟ واسه ی چی باید سیگار میکشید ؟ چرا ؟ هستی چرا؟؟ دستمو که مشت کرده بودم بلند کردم محکم کوبیدم به درخت.

جریان گرم خون روی دستم سر خورد و هموار شد. عقب عقب از درخت دور شدم و به ماه نگاهی انداختم مادر کاش بودی و آرومم میکردی... سرمو پایین انداختم و برگشتم پیش بچه ها.

ذهنم پریشون بود هنوز دستام میلرزید اما سعی میکردم با نفس های عمیق خودمو آروم کنم. نیم نگاهی به دخترا انداختم و هستی رو دیدم که کنار پانیز نشسته و غذا میخورد . روی یکی از کنده ها نشستیم و بی توجه به حرف هایی که میزدند نگاهمو دوختم به شعله های آتیش که زبانه میکشید و حرارتش نمیتونست سرمای وجود منو بهتر کنه. انگار شعله هاش قلبمو میسوزوند. سایه ای کنارم ایستاد و یک سیخ به طرفم گرفت.

—بیا داداش اینم سهم شماست

نگاهی به بردیا انداختم و ازش تشکر کردم . دستمو به طرفش بردم تا سیخو بگیرم که چشاش گرد شد و با بهت دستمو گرفت و گفت: "دستت چیشده سپهر؟؟"

به قدری این جمله رو بلند گفت که همه ی بچه ها سرشونو چرخوندن سمت ما ، نگاهی به بقیه انداختم و سعی کردم بهخندم دستمو عقب کشیدم و گفتم: "چیز مهمی نیست. سیخو بده از دهن افتاد."

صدای بردیا در اومد و گفت: "چی چیو مهم نیست؟ داره خون میاد!"

پانیز از جاش بلند شد و طرفم اومد

لحظه ای نگاهم به سمت هستی کشیده شد که با نگرانی نگاهم میکرد. با حرص دندون هامو روی هم کشیدم و گفتم: "مهم نیست بردیا انقدر بزرگش نکن."

پانیز گفت: "نه سپهر خان . بردیا میبردتون درموناگاه."

—آره پاشو پاشو بریم.

خواستم اعتراض کنم که صدای بقیه هم دراومد. نفسمو با عصبانیت فوت کردم و بدون اینکه به هستی نگاه کنم بلند شدم. سنگینی نگاهشو حس میکردم.

پانیز و بردیا هم پشت سرم راه افتادن. همینجور که زیر لب غرغر میکردم وارد سالن شدیم برگشتم طرف بردیا و گفتم: "اگر وسایل باند و اینجور چیزا دارین بیارید همین جا دستمو ببندم یه زخم کوچیکه."

بردیا نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و بعد گفت: "خیله خب پانیز اگه میشه کمک کن." پانیز باشه ای گفت و به طرف آشپزخونه رفت. من هم به دنبالش رفتم و پشت میز نشستیم. یک سینی شامل باند و بتادین و آب جوش آورد. آستینمو بالا زدم و دستمو گرفتم طرفش نشست پشت صندلی و با دقت شروع کرد به پاک کردن خون ها سر بند بند انگشتم زخم شده بود. با اینکه میسوخت اما دردش هیچ بود در برابر زخم هایی که از عملیات ها خورده بودم. لبخندی زدم و گفتم: "از کجا این کارا رو یاد گرفتی؟"

نگاهی به من انداخت و بعد دوباره متمرکز کارش شد.

-مادرم پرستار بود واسه همین یه چیزایی بلدم

-اوهم.

-دستتون خیلی سرده فکر کنم فشارتون پایین باشه

اخمی کردم و چیزی نگفتم با این همه فشاری که روم بود چیز عجیبی واسم نبود. عادت داشتم به این یه مورد. پانیز دستمو بست و از جاش بلند شد خواستم بلند شم که گفت: "صبر کنید براتون آب پرتغال بیارم."

ممنون آرومی گفتم و تکیه دادم به صندلی. از توی یخچال یک پاکت آب میوه آورد و برام یک لیوان ریخت گذاشت جلومو دوباره نشست.

-میتونم یه سوال بپرسم؟

جرعه ای از آب پرتغال خوردم و گفتم: "حتما"

درحالیکه با انگشتانش بازی میکرد گفت: "هستی ناراحتتون کرده؟"

اخم هام توهم رفت و نگاهمو به میز دوختم.

دوباره گفت: "اگر چیزی شده به من بگید چون من از هر کسی به اون نزدیک ترم و حالشو میفهمم و درکش میکنم."

بهش نگاه کردم و بی مقدمه گفتم: "چند وقته سیگار میکشه؟"

انگشتشو روی پیشونیش کشید و چشماشو بست.

-خیلی وقته ...حدود یک سال میشه.

-دائم؟

-نه اکثرا حالش بد باشه زیاد میکشه اما بقیه ی مواقع قلیون میکشه ...

خون به صورتم دوید و از عصبانیت دستامو مشت کردم .سوزش کمی توی دستم پیچید اما برام مهم نبود. نمیدونستم باید چیکار کنم فکرم کار نمیکرد

پانیز با ترس بمن نگاه میکرد و لبشو میجوید.

-خب ببینید...به نظر من....این چیزا طبیعیه اقا سپهر...شماهم باید درکش کنید .. اون

یهو کنترلم رو از دست دادم و با داد گفتم: "اون چی؟؟ طبیعیه؟؟ شما مثلا دوستشین؟ هان؟؟ که این چیزا طبیعیه و درکش کنم؟ بزارم هر غلطی دلش میخواد بکنه و با جونش بازی کنه؟ شما فقط بلدین نگاش کنید و اجازه بدید هر کاری بکنه؟ جلو چشمت خورد شدنشو ببینی و هیچ چی نگگی؟"

اونقدر صدام بلند بود که بردیا سراسیمه وارد آشپزخونه شد گوشیش تو دستش بود انگار داشت با کسی صحبت میکرد .نگاهی به ما انداخت.پانیز بلند شد و پشتشو به من کرد و به لبه ی کابینت تکیه داد.

بردیا سمتش رفت و چرخوندش سمت خودش ، اشک هاش به آرومی روی صورتش جاری شده بود. دستی به موهام کشیدم و با حرص به خودم فحش دادم بازم یه رفتار اشتباه از روی عصبانیت!

نگاه بر افروختمو به بردیا دوختم و خواستم عذر خواهی کنم که پانیز از بردیا فاصله گرفت و با چشم های اشکیش جلوی من وایساد.

-من دوستش نیستم سپهر خان! من از خواهر بهش نزدیک ترم. هستی رو مثل جونم دوستش دارم. از بچگی باهاش بودم. چیزایی دیدم که تو حتی تصورش هم نمیکنی. تو چی میدونی از سختی هایی که هستی تو زندگیش کشیده؟ آخه تو چی میدونی؟؟

تو حق نداری زود قضاوت کنی! فکر کردی نخواستم جلوشو بگیرم؟ آره نخواستم چون کمترین چیزی بود که میتونست روح خسته ی هستی رو آروم کنه. تو چی میدونی از هستی شکسته ی من؟ چی میدونی از این دختری که فقط چند ماهه میشناسیش؟...

دستشو گرفت جلوی چشماشو زار زار گریه کرد. بردیا چیزی نمیگفت جز یه چهره ی غم گین و چشم های بی قرار. قدمی برداشت و پانیز رو در آغوش کشید. پانیز سرشو میون سینه ی بردیا پنهان کرد و زار زارش بیشتر شد.

دستمو گذاشتم روی قلب بی تابم که به شدت میتپید. آه خدایا من واقعا چی میدونم؟ صدای هستی باعث شد تا چشمامو باز کنم.

-اینجا چه خبره؟

نگاه خشم گینی به من انداخت و بعد طرف پانیز رفت. بردیا رو کنار زد و سر پانیز رو توی دستاش گرفت با انگشت کوچیکش اشک های پانیز و پاک کرد و چشمای خودشم برق اشک گرفت.

-چرا گریه میکنی خواهری؟ هان؟ کسی حرفی بهت زده؟ به من بگو پانی!

-چیزی نیست بریم پیش بچه ها

پانیزخواست بره که هستی دستشو کشید و معترض گفت: "بگو بینم چی شده؟" و دوباره نگاه خشم گینی به من انداخت.

بردیا لبخندی زد و گفت: "چیزی نیست هستی. بریم پیش بچه ها نگران میشن!"

با اخم سری تکان داد و به همراه پانیز بیرون رفتند. نگاه شرمگینی به بردیا کردم و خواستم چیزی بگم که کف دستشو بالا آورد و گفت: "نمیخواه چیزی بگی درکت میکنم!"

با بهت نگاهش کردم و گفتم: "درکم میکنی؟"

-آره . اما این حق پانید نبود که سرش داد بزنی و عصبانیتتو روی اون خالی کنی.

-من واقعا عذر میخوام ...یک لحظه کنترلمو از دست دادم.

سرشو تکون داد و با متانت گفت : "اینو به خودش بگو ، اگر از دست کس دیگه ای هم ناراحتی خودتو کنترل کن شاید با سبک سنگین کردن اوضاع بتونی چیزایی رو که میخوای بفهمی رو کشف کنی."

-تو میتونی بهم بگی که...

-نه ! من هم بیشتر از تو نمیدونم ، هستی انقدر دختر توداری هست که ناراحتیشو جلوی دیگران بروز نمیده. باید از خودش بخوای برات حرف بزنه.

اخم هام در هم رفت و دستی به گردنم کشیدم. بردیا لحظه ای نگاهم کرد و بعد رفت. دستمو توی موهام فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم باید صبور بشم. آره صبر ! با قدم های کوتاه و آرام به سمت سالن رفتم و بعد وارد محوطه شدم. نگاهی به بچه ها انداختم که هنوز دور آتش نشسته بودند. نمیدونم چه چیزی باعث شده منی رو که اهل سفر نبودم رو اینجا نگه داره. نگاهم رو از اونا گرفتم و قدم زدم. دلم عجیب هوای جنگل کرده بود دستمامو توی جیبام کردم و با نگاهی که به روی زمین کشیده میشد نفس عمیقی کشیدم و بوی خوش سبزه ها بهم حس خوبی داد. نسیم ملایمی وزید و صدای خش خش برگ ها بلند شد تازه بارون اومده ، دلم میخواد روی چمن های خیس بخوابم و به آسمون نگاه کنم. صدای ساز دهنی ملایمی لحظه ای توجهم رو جلب کرد. نگاهی به اطرافم انداختم ، دور تا دورم درخت های بلند بود. لحظه ای صدا قطع شد. حتما توهم زدم؟ دوباره به قدم زدن ادامه دادم که صدای ساز دهنی منو نگه داشت. چشمامو ریز کردم و با دقت به صدا گوش دادم. صدایش انقدر سوز داشت که بی اراده دلم گرفت . صدا به نظرم از سمت راست میومد آروم قدم برداشتم و به طرف صدا رفتم . خیلی نزدیک شده بودم . دستمو طرف شاخه بردم و به آرومی کنارش زدم. دختری روی زمین نشسته بود و تکیه به درخت ساز میزد. زیرش یک مانتوی بافت سورمه ای آشنا بود. چشمامو ریز کردم تو صورت دختر . همون چشم های به رنگ شب...همون موهای لخت خرمایی رنگ و باز هم هستی!

صدای سازش به دلم نشست. نمیخواستم جلوتر برم و خلوتش رو بهم بزنم . چرا مانتوشو انداخته زیرش آخه با یک تاپ ...سردش نمیشه؟...

این چه سوالیه می پرسم؟ اون عاشق سرماست ...چقدر رنگ قرمزش بهش میاد.

محو تماشااش بودم که صداش دلمو لرزوند. صداش کمی گرفته بود ... انگار گریه کرده بود ...

-آه خدا ... بازم یه روز دیگه گذشت...یه روز دیگه هم از عمرم گذشت اما کو خوشی؟ کاش دریا منو میبرد...

بابایی!بابای خوبم ...صدامو میشنوی؟ ببین کی اومده؟ بازم دختر کوچولوت ...ببین بازم تنها اومده..اومده تا رو پات بشینه واست شیرین کاری کنه تو صورتشو ببوسی و موهاشو نوازش کنی ..آره بابا؟صدامو میشنوی؟ منو ببین! ببین چقدر بزرگ شدم خانوم شدم ... بابایی کجایی این چیزا رو ببینی؟چرا؟چرا باید هر سال به جای جشن تولدت برات سالگرد بگیرم و سر قبرت بشینم؟چرا بابا؟چرا این کارو با خودت کردی! مگه من دخترت نبودم؟مگه مامان نبود چرا بدون اینکه حتی فکر کنی شاید یکی بعد از مرگت بهت احتیاج داشته باشه رفتی...انقدر برات دنیا غیر قابل تحمل شده بود؟ حتی بچگی های دختر کوچولوت هم شیرینش نمیکرد؟فکر نکردی یه روز غصه بخوره ..به بقیه حسودی کنه دلش بخواد یک شب فقط یک شب خسته از سرکار بیای خونه مامان به استقبال بیاد و کتو بگیره بعد من پیرم بغلت و تو منو بچرخونی و باهام بازی کنی و تموم خستگی هاتو فراموش کنی! چرا بابا؟ فکر کردی بهم نگفتن هر وقت خونه بودی و میومدم پیشت با اخم هات با داد و بیداد هات منو از خودت میروندی و اشک مامانو درمیآوردی!

فکر کردی نمیدونم که چه شب هایی از ترس میلرزیدم و تو میگفتی باید تو اتاقم تنها بخوابم و من انقدر صبر میکردم تا خوابت ببره و یواشکی میومدم تو بغل مامان میخوابیدم.وقتی هم صبح منو میدیدی کلی به مامان حرف میزدی! آه خدا ...پدر! چرا؟ فقط میتونم بگم چرا و تو نیستی تا جواب سوال های منو بدی ..نه نیستی...

سرشو گذاشت رو پاش.دیگه دل و دماغ ساز زدن نداشت.نمیدونم چرا از شنیدن درد و دلای قلبم گرفت. نمیدونم چرا دلم میخواد برم بغلش کنم و موهاشو ببوسم و بگم تو تنها نیستی! اما نمیتونم...آرام عقب گرد کردم و راه رفته رو برگشتم.

صدای ساز دوباره بلند شد و با دور شدن من کمرنگ.نمیدونم چمه؟ گیجم! نگاهی به ساختمان ویلا انداختم و بعد به طرف ساحل قدم برداشتم دیگه از هرچی خوابه هم خسته شدم آتیش روشنه اما خبری از بچه ها نیست.باز هم دیدن ماه بهم آرامش داد ، لبخندی روی لب هام نشست و کمی جلوتر از آتیش لب دریا روی شن ها نشستم.دستمو قلاب کردم دور زانوم و به ماه چشم دوختمریال چقدر دلم برای مادرم تنگ شده بود . اگه الان اینجا بود کلی دعوا میکرد که چرا

لباس گرم نپوشیدم. قریون مهربونی هاش برم. اخمش، دعواش، لبخندش هم اش برام شیرینه. از وقتی که ناراحتی قلبی گرفته همه اش نگرانشم. میترسم اتفاقی بیفته ولی نه مواظبشم.

تو فکر بودم که احساس کردم کسی کنارم نشست نگاهمو از ماه گرفتم و به هستی چشم دوختم که سرش پایین بود و با انگشتاش بازی میکرد. حالا که خودش اومده بهتره که منم باهاش راه بیام.

گلوמו صاف کردم که سرشو بلند کرد و به م خیره شد تو چشماش غم عجیبی نشسته بود.

-نباید باهات بحث میکردم.

لبخندی گوشه ی لبش نشست و بازهم منو مهمون قلب مهربونش کرد.

-مهم نیست. فراموشش کن.

نگاهی به شونه های عریانش انداختم.

-سردت نیست؟

-نه هوا خوبه... میدونی که...

-سرما رو دوست داری!

-آره

لبخندی زدم و نگاهمو به دریا دوختم. توی تاریکی شب با نور ماه برق میزد و آروم بود. هستی هم به دریا نگاه میکرد. نمیدونستم وقت خوبی هست یا نه اما باید بفهمم.

-هستی؟

سرشو سمتم چرخوند و نگاهم کرد. تاب تحمل این نگاهو نداشتم و سرمو چرخوندم.

-میشه یه خواهشی کنم؟

-آره چرا که نه

-ازت میخوام برام... حرف بزنی... دوست دارم از زندگیت بدونم

لبخندی کنج لبش نشست و گفت: "در قبالش چیکار میکنی؟"

به شیطنت بچه گانه اش خندیدم و گفتم: "من هم از زندگیم برات میگویم!"

-خب حالا به چیزی شد.

-البته اگه فکر میکنی الان وقت مناسبی نیست میتونیم بزاریم واسه به وقت دیگه!

-نه فرقی نمیکنه ..خاطرات کهنه ی من سال هاست که ورق نخورده و برای کسی بازگو نشده.

نگاه غمگینی به چشماش انداختم که لبخند محزونی زد و با صداش غرق شدم تو خاطراتش.

همیشه خاطرات تلخ برای بچه ها موندگاری داره مثل من که بدترین خاطره ی عمرم رو توی شش سالگی ام گذروندم .خاطره ای که با گذشت سالها نتونست فراموش بشه و هنوزهم لحظه به لحظه اشواسم زنده میشه.مدتی بود که به دلایلی خونه ی مادر بزرگ مادریم بودیم . خاتون مریضی قلبی داشت و توی بیمارستان بستری بود اون شب هم مامانم مراقبش بود و من و بابام تنها بودیم.مثل عادت همیشه ام روی زمین خوابیدم و بخاطر ترس های کودکانه ام پتو رو روی سرم کشیدم. بابام روی تخت خوابیده بود صبح که نمیدونم چه ساعتی بود بالاخره دل از خواب کندم پتو و کنار کشیدم با دستای کوچولوم چشمامو مالیمو خمیازه ی بلندی کشیدم.سرمو چرخوندمو نگاهی به تخت انداختم. با دیدن کسی که پشت به من روی تخت نشسته بود موهای تنم سیخ شد ، هجوم ترس تنمو لرزوندم.نمیدونم کی بود که چادر سیاه سرش بود.پتو رو سریع روی سرم کشیدمو بی اختیار صدای دندون هام که روی هم میخوردن بلند شد. چشمامو محکم بستم و شروع کردم به خودم دلداری دادن. بچه ی ترسوئی بودم ولی بالاخره با خودم مبارزه کردم و تصمیم گرفتم از اتاق فرار کنم. یک کوچولو پتو رو کنار زدم و به اون شخص نگاه کردم تکون نمیخورد.میترسیدم یهو برگزده ! نکنه دزده ؟

فکرای مختلف توی سرم میچرخید و من رو بیشتر می ترسوندم. بالاخره با تنی لرزون بلند شدم میخواستم قدمی بردارم که نگاهم افتاد به کمد لباس ها ، درش باز بود و حسابی به هم ریخته شده بود روی زمین لباس ها افتاده بود. دوباره با ترس به ان آدم نگاه کردم و راه افتادم. با قدم های لرزونم تخت و دور زدم و نزدیک در رسیدم.زبونم بند اومد. بدنم به شدت میلرزید و نگاه خیه اش تا عمق چشمام رفت.

چشماش باز بود و مستقیم به من نگاه میکرد. دستاش و بسته بود و روی زانو هاش نشسته بود . یه چادر دور گردنش بود .

نمیدونستم چیکار کنم فقط لب های سرد و بی جونم میلرزید و تکون میخورد و صدای مبهمی ازش میومد.

...ب...با...با...

دیگه نمیتونستم به صورت سفید رنگش نگاه کنم باید فرار میکردم. با سرعت از اتاق بیرون اومدم و شروع کردم به دویدن .خودمو رسوندم به طبقه ی پایین و وارد خونه شدم. باید مادر بزرگمو بیدار میکردم کس دیگه ای تو خونه نبود.رفتم توی اتاقو نگاهی بهش انداختم که خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم.آروم سر خوردم و بالای سرش نشستم.سرمو گذاشتم رو پامو زدم زیر گریه. قدرت اشک هام هر لحظه بیشتر میشد تمام صورتم خیس شده بود با صدای هق هق من مادر بزرگم سراسیمه از خواب بیدار شد.

ازم میخواست حرف بزنم اما نمیتونستم انگار یه بغضی جلوی حرفامو گرفته بود دسشو گرفتم و با خودم بردمش بالا ...

وقتی اون صحنه ی وحشتناک رو دید رنگ از روش پرید و دو دستی زد تو سرش....

خیلی طول نکشید که کل خونه پر شد از آدم و پلیس و هرکی که فکرشو کنی منم یه گوشه نشسته بودم و بهشون نگاه میکردم ، دیگه گریه نمیکردم . هیچ کس حواسش به من نبود تا اینکه یه نفر اومد دستمو گرفت و منو از اون خونه ی جهنمی برد.

دیگه حرف نمیزدم قدرتشو نداشتم . چند هفته بود که نه غذای درست و حسابی میخوردم نه حرفی میزدم . گوشه ی خونه میشستم و کاری به اطرافم نداشتم تو اون روزا هیچ کشو ندیدم و شاید بودن و من نمی دیدمشون کسی منو مراسم تدفین نبرد ... اگرم میبرد چیزی نمیفهمیدم.

اما هر چی بود بچه بودم و دنیای یک بچه انقدر کوچیکه که میتونه خودش رو به بازی بزنه.نمیدونم چجوری باهاش کنار اومدم شاید اصلا کنار نیومدم .خونمون رو عوض کردیم مدرسمو عوض کردم و وارد دبستان شدم. تو اوج بچگی داغون شده بودم.نمی دونم چرا هیچ وقت حوصله ی بازی کردن و شادی کردن رو نداشتم. درس نمیخوندم اما شیطان هم نبودم. بعد از اون اتفاق مادرم

هم حال خوشی نداشت رفت دنبال حال خودش ادامه تحصیل داد. پا به پای من درس میخوند اون شاگرد اول دانشگاه بود و من ضعیف ترین بچه ی کلاس!

دعواهامون تمومی نداشت سر درس سر اخلاق هر چی! کوتاه نمیومد...هه...به دلم موند یبار فقط یبار بهم محبت کنه اما نکرد. درس نخوندمو تو سرم زد. اما من سکوت میکردم و تو دلم میریختم...آه! نمیدونم چرا این کارا رو میکرد نمیدونم هیچ وقت نتونستم درکش کنم. اما هر چی بود مادرم بود...و الان دلم براش خیلی تنگ شده حتی واسه دعوا کردنش...وقتی برام از مادرت میگی حسودیم میشه!

-نمیدونم چی بگم!

نگاهمو به دریا دوختم و لبخند زدم. لبخندی که از صدا تا گریه برام زهر آگین تر بود.

-تو هیچ وقت نمیتونی چیزی بگی...

سنگینی نگاهشو حس میکردم که انگار مثله شعله های آتیش سمت چپ صورتمو میسوزوند.

-تو میتونی فراموش کنی...

-کاش میشد!

-هستی! گذشته ی تلختو از آینده ات جدا کن. نباید آینده تو قربانی گذشته کنی.

-برام مهم نیست اگر نفس میکشم اگر هنوزم زنده ام _

حرفمو برید و گفت: "همش لطف خداست. این یه نشانه است چرا نمیخواهی قبول کنی؟"

-چون دلیلی واسه قبول کردن ندارم.

اخماش توهم رفت و نگاهشو ازم گرفت.

-چرا این حرفو میزنی؟

-زندگی من تلخ تر از اون چیزیه که فکرشو کنی. من اگر ساعت ها هم واست حرف بزنم نمیتونی درکم کنی.

-زندگی هیچ کس هم شیرین شیرین نیست. میدونی که شیرینی زیادم تو ذوق آدم میزنه و نیاز به یک تلخی هایی هم هست. زندگی همه اینطوریه نه فقط تو همه ی آدم ها خیلی هستن که بدتر از

تو هم کشیدن. تا حالا فکر کردی بچه ای که خانواده اش رو از دست داده و تو پرورشگاه بزرگ شده چه حالی داره؟ پس اینو بدون که تو شاید زندگی بهتری از خیلی آدم ها داشته باشی اما هیچ وقت هم خدا نمیاد زندگی کسی رو پر از سختی و رنج بزاره. اگر اینجوری بود که توی قرآن نمیگفت با هر سختی ای آسونی به همراه میاد. پس منتظر اون آسونی ها هم باش. گذشته ی تلخی داشتی درست اما راهش این نیست که مدام بهش فکر کنی و حال الانتم خراب کنی آینده ات برات مهم نیست باشه اما خودت که واسه خودت مهمی! خوشی الانتو بساز با یک فکر خوب با یک لبخند.

نگاه لرزانی بهش انداختم و غرق چشم هاش شدم. چقدر حرفاش آروم کرد. تا حالا هیچ کس بهم ان حرفا رو نزده بود. خیره در چشماش گفتم: "خیلی سخته سپهر!"

لبخند دلگرمی زد و گفت: "آره سخته. باید تلاش کنی بقیه هم کمکت میکنن. من، پانید، دوستات و خیلی های دیگه که براشون با ارزشی."

-ینی من واسه کسی هم مهمم؟؟

-اگه واسه خودت مهم نیستی واسه من هستی!

انقدر این حرفو محکم زد که تک تک سلول های بدنم این حرفو درک کردن اما چشمام نه! بی اراده اشک از گوشه ی چشمم چکید و سپهر با نگاهش اونو دنبال کرد. نگاهش به غم نشست و گره کوری با چشم هام خورد. چشم های عسلی اش در رگه هایی از رنگ سیاه می درخشید. چقدر این مرد برام خواستنی بود اما نه!!! نمی تونم!! دیگه نمی تونم به چشم های دیگه ای اجازه سکونت توی قلبم رو بدم!

نگاهمو ازش گرفتم و بلند شدم و چند قدم جلو تر اومدم، تا میچ پا تو آب بودم. حضورشو کنارم حس میکردم شاید میترسید که باز هم به سرم بزنه اما فاصلشو حفظ کرده بود و یک قدم پشتم ایستاده بود. قدمی دیگه برداشتم سپهر هم اومد باز هم قدمی دیگه و قدمی دیگه، تا بالای زانو هام تو آب بودم. صدای نفس های نامنظم سپهر عرق روی پیشانی ام نشوند. دلیل حال خودمو نمی فهمیدم. دریا در سکوت کامل بود و نور مهتاب دریا رو روشن کرده بود. ابر سیاهی جلوی مهتاب رو گرفت و فضا تاریک تر شد درخشش آب تنها چیزی بود که می دیدم.

صدای نفس های سپهر هر لحظه بلندتر میشد. دستی دور شکمم حلقه شد و نفس های گرمی به گردنم اصابت کرد سرمو به سمت چپ چرخاندم و در نگاه پرتالانم سپهر غرق شدم. صورتش رو

نزدیک آورد . بی اراده چشم هامو بستم.بازم همون چشم های عسلی منو افسون کرد . ناگهان تمام خاطرات ایمان جلوی نگاهم صف کشیدم و عقب کشیدم و در حالی که نفس نفس میزد به صورت حیران سپهر چشم دوختم.ابر سیاه کنار رفته بود و دوباره نور ماه دریا رو روشن کرده بود. با بهت نگاهم کرد.اشک از چشم هام سرازیر شد و به هق هق افتادم . نه من نمیتونم نمیتونم!

با قدم های سریع از کنارش گذشتم و طرف ساحل اومدم بدون اینکه کفش هامو بپوشم به طرف ساختمون دویدم. ولی راهمو کج کردم و وارد جنگل شدم بلند بلند گریه میکردم بدون اینکه به مسیرم توجهی کنم راه میرفتم.کف پاهام به شدت میسوخت و گرمای خون رو احساس میکردم دستمو گذاشتم روی درخت کنارم و سرمو چسبوندم به درخت و های های گریستم.
من چطور میتونم اون چشم های لعنتی رو فراموش کنم .چطور میتونم؟!...

خم شدمو کفش و مانتوشو برداشتم.اخم هام توهم رفته بود و با حالتی عصبی قدم بر میداشتم.بازم خراب کردم. ولی چرا منو پس زد؟ چرا زد زیر گریه؟ مگه من کار اشتباهی کردم ؟ نمیدونم...شاید نباید با احساسم عمل میکردم ...آه خدا...

در سالن رو به آرومی بستم و وارد راهرو شدم.ساعت ۳ صبح بود و ویلا در سکوت فرو رفته بود. بی صدا پله ها رو بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم بردیا نبود. آهی کشیدم و منتو و کفش هستی رو روی ساکم گذاشتم.روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم .انقدر فکر کردم تا بالاخره خوابم برد.

با صدای پانیز از خواب پریدم.

-نیست! هر جا رو میگردم پیداش نمیکنم . معلوم نیست کجا رفته!

-نگران نباش حتم سپهر میدونه کجاست.

به ضرب از جام بلند شدم و با شتاب در اتاق رو باز کردم توی راهرو ایستاده بودند و حرف میزدند. هر دو به طرفم برگشتند.

-چیزی شده؟؟؟

بردیا یک قدم نزدیکم اومد و گفت: "هستی نیست. هر جا که فکر شو کنی دنبالش گشتیم اما نیست...."

-یعنی چی؟؟؟

پانیز با دلهره گفت: "نمیدونیم آقا سپهر. تورو خدا شما یه کاری کنید."

نگاهمو از صورت پریشون پانیز گرفتم و با قدم های بلند و سریع راهی پله ها شدم و کمی بعد از در خارج شدم. در محکم پشت سرم کوبیدم. برام مهم نبود با این صدا بقیه بیدار میشن فقط فکرم دنبال یک نفر بود...

ده صبح بود و هوا روشن تر از همیشه. به طرف دریا رفتم و طول ساحل رو گشتم اما نبود. ...

برگشتم سمت ویلا. مطمئنم دیشب دیدمش که توی ویلا اومد. وارد سالن شدم و رو به بردیا گفتم: "باید بریم شهر!" سری تکون داد و طرفم اومد.

-منم باهاتون میام.

بردیا برگشت طرف پانیز و گفت: "تو همین جا بمونی بهتره. درضمن بدون اینکه کسی چیزی بفهمه بقیه رو راهی تهران کن." پانیز با بغض باشه ای گفت و من دیگه موندن رو جایز ندیدم.

-بهتره بریم بیمارستان.

با خشم نگاهی به بردیا انداختم که سرش رو انداخت پایین و سوار ماشین شد من هم کنارش نشستم و به بیرون خیره شدم.

سرمو آرام از میون دست هام بیرون کشیدم و به پانیز نگاه کردم که روی مبل رو به روییم نشسته بود و بی صدا اشک میریخت. بردیا قدم رو میرفت و بدجوری اعصابمو به هم میریخت. از صبح هر جایی که به مغزم خطور میکرد رو گشته بودم واسه ی اعلام به پاسگاه هنوز زود بود. نگاهی به ساعت انداختم که پنج بعد از ظهر رو نشون میداد. حالم از این تیک تاک لعنتی بهم میخورده. هر ثانیه اش برام عذاب بود و دیونم میکرد.

با صدای در سرمو چرخوندم و مبهوت موندم. هستی با رنگی پریده و بدنی لرزان وارد شد. موهایش بهم ریخته بود و رد کمرنگی از خون روی زمین به جا می گذاشت. با نگرانی از جام بلند شدم که پانیز زود تر از من به طرفش خیز برداشت و اونو در آغوش کشید.

- دختر معلوم هست تو کجایی؟ نمیگی نگران میشم دلم هزار راه بد میره! این چه وضعیه واسه خودت درست کردی چرا از پات خون میاد؟ چرا...

هستی انگشتشو روی لبای پانیز گذاشت و با لبخند بی جونی گفت: "آروم تر!! من خوبم فقط یکم خسته ام اجازه بده برم اتاقم و لباسمو عوض کنم."

بردیا با خشم گفت: "همین!! خسته ای؟؟ سرکار خانم باید برن بیرون و خستگی شو ما باید ببینیم؟ کجا بودی هان؟؟"

هستی خنده ای کرد و با پوزخند گفت: "قبرستون!!" و بدون نگاه کردن به من روشو برگردوند.

پانیز با بهت به هستی نگاه کرد که از پله ها بالا میرفت. خواست چیزی بگه که منصرف شد. برگشت طرف منو با یک علامت سؤال نگاهم کرد.. سؤالی که من عاجز بودم از هر جوابی. دستی به گردنم کشیدم و بهش گفتم: "برو پیشش تنها نمونه حالش خوب نیس." سرشو تکون داد و از پله ها بالا رفت.

بردیا پوفی کشید و خودشو روی مبل رها کرد.

دلم میخواست تنها باشم. در و باز کردم و دلم رو به دریا سپردم.

پاهام میسوخت اما حس نداشتم تا نگاهی بهشون بندازم. با همون لباس ها روی تخت خوابیده بودم و به سقف خیره شده بودم.

فکر میکردم به سرگردونی خودم.. شب سخت و سردی رو که گذروندم. تنهایی محضی که کشیدم سرماییه رو که باجون خریدم!

هنوزم از سرما انگشت هام بی حس بود. نمیتونستم تکونشون بدم. آهی کشیدم و چشم هامو بستم.. این همه سال تنهایی کشیدم این یک شب هم روش!!

حالا که گذشت دیگه مهم نیست...

با صدای بسته شدن در چشم هامو باز کردم. کسی کنارم روی تخت نشست. سرمو چرخوندم سمت پانیز که لبخند کمرنگی روی لباس بود.

-خوبی خواهری؟

صداش گرفته بود ... بدون اینکه نگاهش کنم آره ی آرومی گفتم.

دستمو گرفت اما یکهو رهانش کرد.

-هستی چرا یخ کردی؟

بی تفاوت نگاش کردم و جوابش رو ندادم. نگاهش به غم نشست و با بی میلی از اتاق بیرون رفت. خیلی نگذشت که با سپهرو بردیا برگشت. دست پانیز یک سینی بود. سپهر با نگرانی محسوسی بهم نگاه میکرد اما چیزی نمی گفت. لب هاش کبود بود انگار که ... مهم نیست برای چی باید به حال اون فکر کنم؟! رومو برگردوندمو نگاهم به پانیز افتاد که اشک ریزون و در سکوت خفه کننده ای حق میگرد و پاهامو میفشست. با برخورد باند به پام سوزش بدی توش پیچید که اخمام توهم رفت. بالاخره کارش تموم شد بلند شد و پتو رو روم انداخت.

کنارم اومد و دوباره دستمو گرفت اما بی حس تر از اون بودم که بفهمم. نه فقط دستام بلکه تو تمام وجودم هیچ حسی نداشتم. تمام شب رو راه رفته بودم و سرگردون بودم.

-هستی...

پانیز ناله وار صدام زد جلوم زانو زده بود. نگاهش کردم که باز سیل اشک هاش روان شد.

-دیشب کجا بودی؟ چرا اینجوری شدی؟

فقط نگاهش کردم ... حوصله ی جواب دادن به اینجور سوالا رو نداشتم.

صدای بردیا رو شنیدم که به پانیز گفت: "بهتره ببریمش دکتر. لباسشو تنش کن."

رو به پانیز به آرومی گفتم: "من جایی نیام! فقط میخوام بخوابم تنهام بزارید .. خواهش میکنم!"

پانیز نفس عمیقی کشید و لبخند بی جونی زد. فشار آرومی به دستم داد و پتو رو انداخت روی دستم.

همشون رفتن و من با دنیای خودم تنها گذاشتن. دنیای که حتی تو خوابم رهام نمیکرد.

-بههم زنگ بزن صحبت میکنیم ...به سلامت .

پانیز چمدون ها رو برداشت و از کنارم رد شد. سری برای بردیا تکون دادم که گازشو گرفت و دور شد.

آروم به دنبال پانیز وارد خونه شدم و درو بستم.

-خیلی خوش اومدی!! البته می دونی که خونه ی خودته بار اولت هم نیست میای پیش من !

لبخند کم رنگی به پانیز زدم که چمدون ها رو توی اتاق برد .

پوفی کشید و گفت: "چای یا قهوه؟"

-فرقی نداره!

-این یعنی قهوه!

خندید و رفت توی آشپزخونه. روی مبل ولو شدم و شالمو دراوردم. دستی به موهام کشیدم که محوم لازم بود. کنترل رو از روی میز برداشتم و زدم روی یکی از شبکه ها. با اینکه فیلم طنز بود اما اصلا برام خنده آور نبود.

دوباره برگشتم به همون حالت های قدیمیم...همه چیز برمیگرده به شبی که این خاطرات لعنتی رو برام زنده کرد.

چطور میتونم حضور یک مرد دیگه رو بپذیرم؟؟

پانیز دوتا لیوان ها رو روی میز داشت و کنارم نشست.

-چه خوب شد اومدی اینجا وگرنه دوباره تنها میشدم!

لبخند زدم و گفتم: "نگران نباش زیاد مزاحمت نمیشم تا دو هفته ی دیگه خاتون برمیگرده ."

-بار آخرت باشه میگی مزاحمی ها!! تو مثل خواهر منی اگر خاتون تا یک ماه دیگم از سفر برنگرده تو پیش من میمونی!

لبخندم پر رنگ تر شد و لیوان قهوه رو برداشتم.

-حالا بردیا کی بهت زنگ میزنه؟

پوفی کشید و چشماشو چرخوند .

-نمی دونم اما من بهش زنگ نمیزنم.

-چرا؟

-میتروسم پرو شه!!

از حرفش زدم زیر خنده و گفتم: "نترس این برادری که من میشناسم با این چیزا روش زیاد نمیشه!!"

خندید و با سر حرفمو تایید کرد.

-با مامانت که زنگ زد .به باباتم زنگ میزنه؟؟

-نمیدونم برای من که فرقی نداره اگر جفتشون هم بگن نه برای من فرقی نداره من دیگه زندگیم برای خودمه جدا از اونا! پس تصمیماتمم به خودم مربوطه!

-اوهوم

کمی از قهوه رو خوردم.گاهی فکر کردن به زندگی پانیز واسم معنی حرفای سپهر رو داشت شاید کسی آرزوی زندگی منو داشته باشه.

با صدای زنگ گوشی پانیز بهش نگاه کردم که با دستپاچگی گوشیشو از تو جیبش درآورد.گوشو صاف کرد و تماس رو وصل کرد.

-الو!..سلام عزیزم!...خوبی?...ممنون ما هم خوبیم...بی ادب! منظورم من و هستی بودیم....کی رسیدی?...هنوز دم در خونه ای؟؟ خب میرفتی تو بعد زنگ میزدی!....چیکار?...کی؟ فردا؟؟..باشه من که کاری ندارم فقط چه ساعتی?...اوکی منتظرم...قربانت خداافظ.

گوشی رو قطع کرد و جیغ خفیفی کشید.با خنده گفتم: "چته؟؟چی گفت مگه؟؟"

-فردا شب قرار شد بریم بیرون!

از ته دل خوشحال شدم.

—چه خوب عزیزم

نفس عمیقی کشید و تکیه داد به مبل.

—باورت میشه هستی دلم براش تنگ شده بود صداش آرومم کرد .خوشحالم که فردا باز میبینمش.

لبخند تلخی رو لب هام نشست و به یاد دلتنگی های خودم افتادم ...

نگاهم خیره بود روی زمین که یکدفعه به خودم اومدم و خودمو زدم به فراموشی.

—آره دیگه خوب زدی دل داداش منو از راه به در کردی.

با خنده گفت: "به من چه میخواست عاشقم نشه!"

—اوهو کی میره این همه راهو خیلی خودتو دست بالا گرفتی ها . از خداتم باشه داداشم عاشقت شده البته فکر کنم سنگ به سرش خورده نمیدونم با این همه هوش و زکاوت چرا چنین اشتباهی کرده!!

با جدیت این حرفا رو میزدم که لباس آویزون شد و ماتم زده نگام میکرد از قیافش خنده ام گرفت و گفتم: "خیله خب بابا شوخی کردم تو چرا جدی میگیری؟ بعدشم دوستی من و تو خیلی ریشه دار تر از بردیاست شاید بگم داداش .چون واقعا حس برادری بهش دارم اما خب یک سال در برابر دوستی ما هیچه . نه؟!"

خندید و با ذوق بلند شد.

—بله بله بله عزیزم !!! من میرم بخوابم خیلی خسته ام تو راه چشم رو هم نداشتی.

تکیه دادم به مبل و با لبخند چشم هامو بستم.

احساسی دارم که برام غریبه . میگم غریب چون تا به حال تجربه اش نکردم. گاهی دلیل سردرگمی های خودمو نمیفهمم فقط دلم میخواد یه جا بشینم و فکر کنم ! فکر کنم به کسی که باعث این حس شده و خودش بی خبره! باور کن این حالت هام حواس کاریمو هم از بین برده خیلی وقتا شهاب بهم تذکر میده و اشتباهاتم و دوستانه میگه . سابقه نداشته تو کارم اشتباه کنم

اما مدتی که حواس پرت شدم. نمی دونم دیگه چیکار میتونم بکنم تا شاید باورم کنه . نمیدونم چرا با هر بار دیدن چشم های من، چشم هاش لبالب از اشک میشه و منو پس میزنه!

نمیدونم دارم نقش کی رو براش بازی میکنم....البته شایدم بدونم. لعنت به این روزگار . کاش زودتر باهاش آشنا میشدم کاش نمیزاشتم این اتفاق ها براش بیفته حداقل نمیزاشتم خاطرات تلخ ایمان براش موندگار شه . میتروسم هیچ وقت خاطرات اون عوضی رو فراموش نکنه و این من باشم که فراموش بشم! من اسیر کسی شدم که قلبش خالی از هر احساسیه. نمیدونم مادر دیگه فکرم به جایی قد نمیده . انگار سالهاست یه باری روی دوشمه و بدجوری خستم کرده . میخوام صبوری کنم اما سخته ...

مادر باز هم نگاه مهربونش رو به من داد و با صدای آروم و دلنشینش حرف زد.

-دختر سر سخته پسر! اما تو باید سر سخت تر باشی ، حق داره زندگی تلخی رو داشته اما تو نزار این تلخی تو زندگیش بمونه ، تو میتونی سنگ صبورش باشی . این دختر تو وجودش دنبال کسی مثل تو میگردد اما نمیتونه باور کنه تو همونی هستی که بهش محتاجه. بی اعتمادی زخم بدیه پسر ، وقتی یک زن یا حتی یک مرد بی اعتماد میشه دیگه تمام آدما براش نفرت بارن . حتی اگر اون شخص هم عاشقش باشه .

-نمیدونم چجوری خودمو بهش ثابت کنم.

-زمان تنها راهی هست که میتونی در پیش بگیری. آروم و استوار کنارش بمون با گذشت زمان اون می فهمه که تو قصد رفتن نداری و اومدی که تا آخرش بمونی!

-میتروسم این زمان خیلی طولانی باشه ...میتروسم دیر شه.

-نترس پسر امیدت به خدا باشه!

دستشو گرفتم و به گرمی بوسیدمش.

-من از خدا خیلی ممنونم که مادری مثل شما بهم داده .

-باز چشم منو دور دیدید و خلوت کردید؟؟

نگاهی به پدر انداختم که طرفمون میومد. با لبخند نگاهش کردم که روی صندلی کناری مادر نشست. موهایش هنوز سیاه بود و قدری هم پیر و شکسته نشده بود همیشه سرحال و شاداب و کمک حال مادرم بود. انگار این عشق قلب آدما رو هیچ وقت پیر و کهنه نمیکنه.

-این شماييد که اجازه نمیدید من با پسر حرف بزنم.

-ای بابا یعنی دیگه اختیار زنمون هم دست خودش نیست.

-اختیار خودتون دست خودش نه دست یه پیرمرد خرفت.

مادر چشمکی به من زد و با خنده یک سب برداشت و پوست کند.

-دست شما درد نکنه خانوم حالا بعد یه عمر زندگی کردن شدیم پیر خرفت؟؟ ای ای خدا میبینی هر چی میکشم از دست این پسره است هی میشینه زیر گوش مادرش ویز ویز میکنه که این حرفارو تحویل من بده!

با خنده خواستم حرف بزنم که مادر زود تر گفت: "چیکار به پسر من داری . شما بیشتر شبیه جوون ۲۰ ساله اید . حالا ما خواستیم یه مزاحی بکنیم."

-آهان که این طور . مطمئن؟

مادر ظرف سیب رو طرف پدر گرفت و با خنده شروع کردن به گپ و گفت.

از جایم بلند شدم و اجازه دادم تا تنها باشند. وارد حیاط شدم و روی بالکن ایستادم. به نرده ها تکیه دادم و خیره شدم به باغ پدر که پر از بوته های رز بود . رز هایی که مثل بچه هاش از شون مراقبت میکرد. صدای ملایم تلفنم نگاهمو از گل های سرخ گرفت و روی اسم هستی ثابت موند. بدون معطلی تماس رو وصل کردم و با شوقی که توی قلبم بود موبایلو روی گوشم گذاشتم .

-الو!! سپهر!!.....سپهر کمکم کن ...سپهر ..تو رو خدا ...

صدای گریه ی هستی در گوشم پیچید ، تمام تنم سست شد و بعد صدای نفرت انگیز مرد آشنایی حکم مرگم رو صادر کرد.

پایان جلد اول

ناجی قلب من

۳۰/۲/۹۳

sahar bano